

فهرست منتخب انوار سہیلی

صفحہ

۲

ویس جاہ

۵

حکایت بادشاہ ہمایون فال و خجستہ راہی وزیرش

۱۰

آغاز داستان ای و بشلم و بید بائی بہمن

۱۴

باب اول در عقاب نمودن از قول ساعی و تمام

۱۸

حکایت کبک دمنہ

۲۱

باب دوم در دریافتن بدکاران و شایستگی ایشان

۲۲

بیت شیر و دمنہ

۲۹

باب سوم در منافع موافقت و موافقت و فوائد معاشرت ایشان

۵۰

ست نراغ و مویش و کبوتر و سنگ پشت و آہو

۵۴

باب چهارم در بیان ملاحظہ کرد احوال شہمان و امین بودن از بکر و حید ایشان

۵۴

ست نراغ و بوم

۶۳

باب پنجم در حضرت غفلت و زبردن از دست دادن مطلوب

۶۳

بیت بوز و سنگ پشت

۶۸

باب ششم در آفت تعجیل و ضرر شتاب نگاہ

۶۹

زراہ و راسو

باب هفتم در خرم و تدبیر و از بلا اعدا بحلیه خلاص یافتن

حکایت موش و گربه

باب هشتم در احقر از کردن از ربا بقتل و اعتقاد نمودن تعلق ایشان

حکایت ابن مرین و قبره

باب نهم در فضیلت غفو

حکایت شیر و شغال

باب دهم در بیان خیر و اعمال بطریق مکافات

حکایت شیر و صفت شکن مرد و دیگر گوسفند

باب یازدهم در حضرت افروغ طلبیدن و از کار خود بازماندن

حکایت زاهد عجمی زبان و همان هوس پیشه

باب دوازدهم در فضیلت علم و وقار خصوصاً با و شایانرا

حکایت پادشاه و هند و قوم او

باب سیزدهم در اقتضای نمودن ملوک از قول اهل غیر در خجالت

حکایت زرگر و سیاح

باب چهاردهم در عدم التفات با فقلاء زبان نباهی که بر قضا و قدر نهادند

حکایت شاهزاده و بازو کان بچه و و سقان زاده

انتخاب انوائسیلی

منتخبہ

مولوی سبحان بخش مدرس بی گورنمنٹ

کالج دہلی

حسب الحکم

جناب میجر فسلر صاحب بہادر ڈائریکٹر

پبلک انسٹرکشن ممالک پنجاب وغیرہ

۶۷۸۶

مطبع کمری واقع لاہور میں باہتمام بابو چندر ناتھ متھ کوریئر چھپا

دیباچه

بحکمت قل هر شکل توان کرد بحکمت کامل حاصل توان کرد

بیت

حکمت طلب بزرگی آموز تا به نگرند روزت از روز

از جمله رسائل که مباحث تفتیش مشتمل بود بر این نصیحت و قواعد تالیفش می باشد بر این حکمت کتاب
 کلید و نه است که حکما پسند آزار بر طریقی خاص ساخته اند و بر هر حکمت شعرا و ضایع جامعیت آنرا بر
 مخصوص پرداخته اند و حکمت و بود و هر یک هم استخراج داده اند و صورت سخن را به جهت ایل اکثر طایفه کتابها
 نهاده از زبان و خوش و جهان و طایفه اصناف حکایات و روایات تقریر کرده و در ضمن آن انواع
 فوائد حکمت و معنی اندراج نموده تا از برای استفاده مطالعه نماید و دان بر آنست که در این
 بخواند و هر که از این علم آگاه باشد آن کتاب را حکیم روشن را می بیند یا می برهن نام
 جهان آرا می و ابشلم سندی که مالک بعضی از مالک پسند و ستان بود و زبان پسندی
 تصنیف فرموده و حکیم مذکور بنامی سخن را بر اساس مواعظی نهاده که بادشاهان از دست
 رعیت و طباطبای عدل و رافت و تربیت و تقویت اولیاء دولت و دفع منعم اعدا
 ملکست بکار آید و در این کتاب را قبله مقاصد تصنیف مطالعه آن پیوسته است و ابعاد

حل مشکلات نمود و این دو بر قوتی در زبان او زید و هر کس خلوت نماند بهمان بودی بعد از هر یک از او
 و آنجا که بجای می بر سر سلطنت نشاندن آن طریق سلوک داشته و خفائی آن کوشیدند
 و با نیکو بیالذت و تنبیه فضائل آن کتاب اطراف جهان چون عوالمی گشتان مطهر ساخته بود **ملیت**
 هر چه شک بود شک نهان ماند ز فیض رانکه او شام را زهرست
 تا در زبان کسری انوشیروان اینجمله انتشار یافت که در خزان ملک هندوستان کتابت که از
 زبان بهائم و سباع و طیور و حشرات و دوحش جمع کرده اند و هر چه سلاطین را در باب سیاست
 و حُرُم شام و در مطای و اوراق آن ایزد نموده انوشیروان را رغبتی تمام بمطالعه آن کتاب پدید آمد
 پیر و یطیب که مقدم الجبائی پارس بود و بالتماس انوشیروان به هندوستان توج نمود و مدتی
 شش ماهی آنجا بود و با انواع چل تنگ نموده آن کتاب را بدست آورد و الفاظ هند را به لغت پهلوی
 ترجمه کرده بخند انوشیروان رسانید و بنامی کار انوشیروان در آثار الهامزل و حسان و تنخیر
 بلا و توکین قلوب عبا بر مطالعه آن کتاب بوده بعد از انوشیروان ملک عجم نیز در تعظیم و انفاص
 آن مطالعه نمودند و تا زمانیکه خلیفه ثانی از عباسیان ابو جعفر منصور بن محمد بن علی بن عبد الله
 بن عباس خنجر آن کتاب بشنید و بر تحصیل آن شغف تمام مظهر رسانید و مطالعات اخیل شد
 پهلوی بدست آورده امام عبد بن مقسم را فرمود تا تمام آنرا از پهلوی به فارسی ترجمه کرد
 و او هم در مطالعه داشته اساس احکام خلافت بر آن نصائح وضع فرمود و دیگر باره
 ابو الحسن نصر بن احمد سامانی را که در آن آن نسخه را از زبان عربی به فارسی نقل نموده و در
 شاعر فرموده سلطان آنرا در رشته نظم نظام او بار دیگر ابوالمظفر بهرام شاه بن سلطان

مسعودی و ابوالسلطان محمودی غزنوی مثال داد تا فصیح البغدادی ابوالمعالی نصرالدین محمد بن
 انزلی را بنام این مقدم ترجمه فرموده این کتاب که حالا بکلیله و منه مشهور شده ترجمه مولانا سید
 مشایخ الهیه است و الحق عبارتست از لطافت چون جان شیرین و با آنکه مندر نشینان بارگاه انشاده
 تعریف جزالت کلمات و تحسین بلاغت تراکیب آن متفق الکلمه اند فاما بواسطه ایراد ذرأ
 لغات و اطرائی کلام بحاسن عبریات و مبالغه در استعارات و تشبیهات متفرقه و لطایف
 و اطالالت در الفاظ و عبارات معلقه خاطر مستم از لذت و بغرض کتاب باز میماند و طبع
 فارسی نیز از عمده ربط مبادی قصه بمقاطع آن پیرون نمی آید و اینمغنی هر آینه سبب
 تشامت و موجب ملالت خواننده و شنونده خواهد بود و خصوصاً درین بیان که طبع انبیا
 آن بر تبه لطیف شده که داعیه ادراک معانی بی آنکه بر منصفه الفاظ جلوه گر باشد میدارند و کفایت
 که در بعضی از الفاظ بتقصیم کتاب لغت و تفحص کشف معانی آن محتاج باشد از اینجمله
 نزدیک شده که کتابی بدان نفاست متروک گردد و العالم از فوائد آن بی بهره ماند و باین
 جناب امارت تاب که با وجود تقریب حضرت سلطان زمان شاه ابوالغازی میخرا ملک الدین
 سلطان حسین دامن علوم است از غبار زخارف نمی فشانند و معنی نظام الدوله و الدین آینه
 شیخ احمد المشهد به سبب این نظر بر تعمیم فوائد نام اشارت از زانی فرموده که این کمینه
 بی استطاعت حسین بن علی الواعظ المعروف با کاشفی جرات نموده کتاب مذکور را
 لباس نو پوشانید چون از اتمثال مثال آن عدیم المثال چاره نبود بعد الاستحاره و
 الاستیجازه بدینمغنی اشتغال رفت و بیاوست که اساس کتاب بکلیله و منه بر حکمت

عمیست حلت عمل عبارتست از دستن مصالح حرکات ارادی فعل طبعی نوع انسانی برجهلیک
موردی باشد بنظام احوال معاش ایشان مقتضی رسیدن بکمالیکه متوجعانند و این قسم حکمت
و تقسیم اولی بدو قسم تقسیم شده یکی آنکه راجع باشد باین نفسی علی الانفس و دوم آنکه راجع بود بآگاهی
برسبیل مشارکت اول آنکه رجوع باین نفسی بالفسد و بود و ثلث دیگر بی آگاهی در آن باین تصور باشد
تهدیب اخلاق گویند و ثانی که جهت تاجتماعی مشارکت باز بدو قسم تقسیم می پذیرد یکی آنکه مشارکت در منزل
و خانه باشد و آنرا بدین سازل خوانند و دیگر آنکه مشارکت در شهر و ولایت بکلیت اقامت بود و آنرا سیاست
مدهن گویند و کتاب مذکور شش اقسام شده مذکوره بعضی فواید از نوعین آخرین و آنچه تعلیق بر تهدیب
اخلاق دارد در دو مذکور نیست که بر بسبیل انتظار و چند ایراد برخی از حکام اخلاق را محال بود
اما نحو استم که تغییر کلی با وضاع کتاب راه یابد لاجرم تعرض زیادتی ابواب شده همان منوال که
حکیم منبذ ایراد کرده اتم نموده ایم و باب اول از کتاب که در آن زیاد فایده تصور نبود در اصل کتاب
بدخل نمشت اسقاط کرده چهارده باب باقی را بصورت روشن بیان مثبت ساختیم و حکایات را بطریق
سوال و جواب از اداسی و بزمین که در اصل مذکور بود تغییر کتاب در آوریم قبل از ایراد ابواب فتلح
بجکاستی که منشأ سخنان همان تواند بود از لوازم داریم بد آنکه جوهر بیان رسته با بر معانی و صفات
و اَلعیای سخندان و چه در کشایان غرائب حکایات و صورت آرایان عجایب روایات معنویان
اخبار را برنگیزد از آتش داده اند و دیباچه صحائف اسرار باین غلط توشیح ترئین نموده که در
قدیم الایام باقصای ممالک چین بادشاهی بود و در ایامیون فال گفتندی این بادشاه را
وزیری بود و در آنجسته ای خواندندی ایامیون فال در هیچ مهم بی شاد و خجسته را نمی نمود

بیت

در کار مشورت باید کار به مشورت گویند اتفاقاً دوزی های یون فال
 غریب شکاف سرخ و خمر زنی لازم رکاب های یون بود و فضای صحرای شکارگاه از قدم مبارک بادشا
 غیرت سپهرین شد و چون شاه از شاهکام پادشاه وزیر متوجه دار السلطنت شدند و آمدند و تامل
 از تاب آفتاب نشان یوناد چون موسم میگشت های یون فال انجسته ای گفت که چنین هوای گرم ک
 کردن از حرکت نیست چه عذیری میسازد که زانی در سایه بر آسمان خسته زانسان شایسته و گفت هم
 سلامت بر تافان در سلامت من بین نزدیک کسی می بینم از سر تا پا حله سبز پوشیده
 و هر چه پیشه از دل صافی او جوش زده صلاح در آنست که عنان غریب بدن طرفی مخطف
 گردد و تا ساعی چون سبزه بسایه بخوش بر آیم های یون فال بقول خسته ای روی بد نصیب نهاد
 دارند که زانی بغبار کشم کنند و لمن کوه را چون استین الی قبال بوجهی سعادت مند است
 شاه ببالاسی کوه بر آمده به جانب طغی نمید و ناگاه فضای پدید آید و غایت وسعت از سبزه نمودار
 گلشن آسمان و در میان این مرغزار غدیری بود وزیر فرمود تا کنار غدیر را بر شیرهای پارسا بستند
 و های یون فال بر مسند راحت قرار گرفت و از زبان کاتب لیب جی و سایه درختی آرام یافت شده و وزیر
 بر یک گوشه بسایه و عجایب معنوت الهی تامل میفرمودند و از شنای اینحال نظر های یون فال بر درخت
 افتاد که از برگ ریزی چنان شاخ خزان دید و میخواست که آن چون دل در دستان فارغبال نهی گشته
 و خیل زنبور عسل جهت ذخیره معاش خود پناه بدان قلعه آورده شاه چون غوغای زنبور
 دید از وزیر پرسید که احتیاج این همان را بر حوالی این وقت چیست خسته از زبان بر کشاد

که ای شهید اینها گروهی اند بسیار مفت و اندک مضرت ایشان را با و شایسته است که او را عیوب محسوس
بجمله ازینها بر کمرست و محجوب ایشان بر خط متابعت او نهاده اند و بر تخت مرع که از مردم تریب
یافته قرار گرفته است و وزیر حاجب در آن پاسبان و چاوش و نائب کار کرده کیست ملازمان او
بحدیث که هر یک یکی خود را مومنانهای مقدس بیانند بر وجهی که اضلاع آنرا هیچ تعدادی نباشد
هفتاد و نه سال را می پایه کار و مظهر دیگر از دوات مثل آن میسر نشود و میرخل زبان حال از ایشان عهد
فرستاد که طاعت خود را بکثافت مبدل بخند بنابر و فاضل خبر بر شایع کل خوشبوی و شگوف
پاکسند و نشینند تا آنچه از آن بر گهاش اول نموده باشند باز که وقتی در درون ایشان شکل لعاب تازه
خوش مزه میجویش و شرمی بیرون آید و چون بجای معاودت نمایند در بان ایشان را بپوشند اگر بر همان عهد
اجازت است که بخجده خود را آسند و اگر عیاد آید از عهد کار نموده باشند و از ایشان را آنچه که میسر
نفرت و کراهت باشد در این فی الحال ایشان را ندویم کسند و اگر در بانان آید دهند و با و را آنچه که شایسته
نماید بذات خود مشخص اینحال شده ان بنور را بیست گاه حاضر گردانند و اول بقبل در بانان فشان دهد
بعد از آن بنور بی ادب را بکشد و در چهار آید دست که همیشه جهاندار آیین در بانان پاسبان چون حجاب
و بوابه ترتیب تحت و منذ از ایشان گرفت و بایونال چون سخن بشنید طبع لطیفش را بیکه برسان
آسان ایشان پیدا مدبر خاست و بپای درخت آمده جمعی دیدن این الی اگر کشته هیچ یک با سواد
دیزان دیگری کار نه و هیچکدام به نسبت با نای عیس خود در مقام آزار نه گفت ای خجسته را می عجب که
با وجود شایسته سمیت و پی از یکدگر نیستند و با آنکه میش دارند جز نوش نمند و با وجود دست که در
ایشان تعبیه است تطف و ملامت نمایند و امیان آید میان این باشد و یکدم در گرفت این جانوران

هر یک طبیعت آفریده اند و این بر طبع مختلف مخلوق گشته اند و سبب آنکه در ترکیب انسان روح
جسم کثیف و لطیف نور و ظلمت بهم آمیخته اند هم از عقل بلکه ایشانرا بهره داده اند و هم از نفوس
شیاطین قسمتی بد ایشان فرستاده **بیت** بهره از مملکت هست و بی از دیو

ترک دیوی کن و بگذر بغضدیت ز ملک و اکثر مردمان بواسطه پیروی نفس جفاجوی مظهر
اخلاق و سیم چون حرص و آز و حسد و خشم و عجب و یا در غرور و غیبت و هتاشان مانند
آن واقعه اند شاه فرمود که بدین نوع که تو بیان کردی صلاح کلی آدمیان در آنست که هر یک
از ایشان بپای غرلت در دامن فرغت گشند و در محبت دیگران خود بسته بپوشند که بنشینش مشغول
گردند و مرا در یقین شد که صحبت غلبه مان از هر رفیعی یا ناک تر است و محبت را می فرمود که آنچه
بزرگان الهام نشان حضرت بادشاه جهان گذشت عین صدق و محض صوابست اما بعضی بزرگان
دین بشر صلاح حال اصحاب قرین صحبت را بغفلت تفصیل داده اند که صحبت پنهان نیکو باز و حدیث است
و وقتی که رفیق شفیق یافت نشود وحدت با محبت مع خلوت از غیبار باید زیاده و فی نفس الامر
صحبت سبب کتابت فضل و فوایل است **بیت** دست طلب از دامن صحبت گسل

تنها منشی که بیم دیوانگی است و آدمی را خود طبع خلوت انداختن چگونه میسر شود که توان قدرت
قاهره الهی جامع آدمی از اعصه احتیاج ساخته بواسطه آنکه ایشان مدنی الطبع واقع شده اند یعنی
طالب اجتماع است **بیت** بگیر دامن جمعیتی و کاری ساز که هیچ کار میسر نشد
به تنهایی بادشاه فرمود آنچه در بر بیان کرد خلاصه حکمت لیکن چنان ظاهر میسر که بعد از ایشان
محتاج از اجتماع بر آینه خلاف شراب ایشان مقتضی نزاع خواهد بود **بیت** نزاع آنچنان آتش

بر فرود که از تائبان چه باشد مبدود و زیر گرفت جهت دفع این از تعذیری مقرر
 شده است که هر یک از این خود را ساخته دست تعدی در از تصرف حقوق دیگران کوتاه
 میگردانند و آن تدبیر سیاست خوانند و مدار آن قانون عدالت است که عبارت از انظار^{حظ}
 وسط باشد با شاه فرمود که آن اوساط را که سبب باخت آن روی شایا بعد از حال صورت
 بند و از کجا معلوم توان کرد زیر گرفت تعیین کنند آن شخصی کامل است فرستاده
 حضرت است است خلق و حکما و ارباب موسس اکبر خوانند و علماء دین و در رسول دینی گویند
 و آینه آداب و نوایابی او متعلق بمصالح معاش و معا و آدمیان خواهد بود و چون آن چنان
 غرمت دارالملک آخرت فرمود جهت تنظیم قواعد دینی از سیاست ضابطه جاری خواهد
 بود و چه بیشتر خلایق از مصالح خود غافل اند و متابعت طبع نفس ایشان غالب پس از تصرف
 میان ایشان موجود حاکمی ظاهر لازم باشد که قواعد امر دینی بر خیا بر محافظت نموده قانون
 سیاست مقرر دارد و باینون قال فرمود که حال اینجا کم و بیش با خجسته رای گفت اینجا کم
 باشد که دانا بود و بقواعد سیاست و فائق عدالت و اگر نه چنین باشد ملک صد و زو^{است}
چهارم ملک از عدل شود پادشاه کار تواند عدل توگیر و قرار و دیگر با
 که ترقیب آید که آن دولت شایسته و داند که کدام طائفه را تقویت باید کرد و کدام گروه را
 متعویب باید ساخت چه از ملازمان عبیه سلطنت اندک جمعی باشد که خاصه کمزور و خوار پس
 بر میان اخلاص بندند بلکه اغلب ایشان برای جیره منافع یا دفع مکاره طریق ملاست
 در عهد و اما چون پادشاه بیدار دل بغیر قهات رسد فروغ راستی از تیرگی دروغ

اعتبار گسترد و پادشاه که در کار خود بر حکمت موانع حکما را دستور العمل سازد و هم ملکش
آبادان باشد و هم عیشش شادان چنانچه راسی اعظم دیشلم سندی که اساس سلطنت
بر قواعد سخنان حکیم سید پایی بر زمین نهاده بود لاجرم مدتی بکارمانی روزگار گذرانید
بنا بر این فال چون ذکر دیشلم دید پایی شنید مانند غنچه تازه و خندان گردید و فرمود
که ای خجسته ای مدت دید هست که سودای قصه این راسی بر زمین در سوادای دل من
شکل من است زود مرا از سخنان راسی بر زمین ببرد گردانی *

آغاز داستان راسی دیشلم و پایی

وزیر روشنفکر زبان بیان که من از وطنیان شهرستان سخنوری شنیده ام که در یکی
از معظمت سواد هند پادشاهی بود و این راسی دیشلم گفتندی در مجلس و هموار
ندای حکمت شعار حاضر بودند روزی بر سنده عشرت نشسته بود و جشنی پادشاهانه بپا
پس از تماشا رخسار پادشاهان از شکل و ندما تفصیل محاسن و صاف استعاره کرد
هر یک صفاتی از صفات حمیده اتعریف میکردند تا جوامع کلام در میدان جود و کرم جولان
آمدند حکما را متفق شدند که جود اشرف صفات و اکمل اخلاق است **قطعه**
مایه توفیق کرم کردن گنج یقین ترک ورم کردن
گنج روزگار که تو برسی نشان نیست بجز آنکه به بخشی روان
راسی را بعد و توقف بین سلسله عرق کرم طبعی در حرکت آمد بفرمود تا در گنج بر گشت و

همه روز بزرگتر شغل بود تا وقتیکه یمنی زین خجاق آفتاب هم آشیانه مغرب کرد
 بادشاه فریخت بالین سایش نهاد و خیل خواب عرصه داغ او مستولی شد نقشبند
 خیال چنان بوی نمود که پیری نورانی سیامیاد می بر راسی سلام دمی گشتی امروز
 گنجی در راه خدا نفعه کردی علی الصباح بجانب شرقی دارالسلطنت توجه نما که گنجی
 نشانگان حواله است رای چون این بشارت بشنید از خواب درآمد و خیال گنج و مزد و
 پیر سخن سخن بنیسطه شرط طهارت بجا آورد و قاعده عبادتی که داشت به تمهید آن
 قیام مینمود تا زمانی که آفتاب جواهر کواکب را بریزد امن شعاع کشیده بفرمود تا مرکب
 را برین زرد لگام مرقع بدارستند لعل فتح روی بصوب شرق نهاد و از مقصود
 خبر می جست در اثنای این حال نظرش بر کوهی افتاد و در دامن آن کوه غاری تاریک
 مردی روشن دل بر در آن غار نشسته چون نظر بادشاه بر آن عارف افتاد دلش بصحبت
 مایل شد پیر زبان نیاز برکشود که مع منزلت دل دیده فرود آید ای دایمی داشتیم سخن
 درویش را بجل قبول ساییده از مرکب پادشاه شد با نفاس مبارکش تناس کرده است و
 همی نمود و بعد از آنکه سلطان غریمت رفتن نمود درویش بان عذر بگوید **علیت**
 که دست من گدانیام
 مهانی چو نتو بادشاهی
 آتا برسم حاضر شفته دارم از پدر من میراث رسیده آن گنجنامه ایست مضمونش اینست
 در گوشه این غار گنجی گزافست اگر خضر بر تو التفات بر آن انگشت بفرماید تا ملازمان تجوی
 آن مشغول شوند و بشکیم بعد استماع این سخن واقعه شبانه با درویش در میان نهاد

و امر کرد تا جمعی بکا و کا و اطراف جوانب مشغول شدند و در اندک فرصتی راه گنج یافته
 تمامی مخزونات را بنظر میابون در آوردند شاه بفرمود تا فصل از سر صندوق و درج برداشته
 و نقاشی جوهر و گنجها مشاهده نمود پس آن سر صندوقی دید مضع و قلعی بر آن زده چنان
 سر صندوق گشاده شد از آنجا درجی بر آن و درون آن درج حقه در غایت صفا کشیده
 شاه بفرمود تا حقه را پیش آوردند بدست مبارک سر حقه باز کرده پاره حریر سپید دید خطی
 چند بقلم سریانی بر روی نوشته شاه تعجب شد بعضی گفتند نام صاحب گنجیت و جمعی
 حل طلبی می کردند و ایشلم نرمود تا این نو اندیشه شود شبیه تفسیر خود داشتند تا در حکمی که
 در خواندن و نوشتن خطوط غیریه مهارتی تمام است خبر یافتند و حکم عالی حاضر گردانیدند
 و ایشلم بعد از تشراف عظیم گفت ای حکیم عرض از قصد یمنیت که مضمون این مکتوبات
 فرامی حکیم بعد از تأمل بسیار فرمود که این مکتوبات مشتمل بر انواع فوائد و گنجینه حقیقت تواند
 بود و مختص سخن آنست که این گنج را اینکه پیشکش بادشاهم و دیعت نهاده ام برای برادر
 عظیمم که او را ایشلم خوانند و این وصیت نامه میان زرد و جوهر تعجبیکه دوم تا چون این را
 بردارد و این صایا را مطالعه نماید با خواندند که بزرگوهر فریفته شدن کاغذان نیست
بیت دولت دنیا که تمنا کنند یا که وفا کرد که با ما کنند اما این
 و صایا دستور لعلی است که بادشاه از ازان گزیر نیست **وصیت اول** نیست
 که هر کس را از ازان که به تقرب خود میفرزای دهد سخن دیگری در باب شکست و بغیر قبول
 نباید رسانید که هرگز نزد بادشاه مقرب نشود هر آنکه جمعی بر وجه برادر و زوی و دو تنی

درآمد سخنان نیکین فرمید که گویند تا وقتیکه پادشاه بر تختیگر گردد **وصیت دوم** آنکه
 ساعی تمام مجلس خود را نه بدین که ایشان فتنه انگیز و جنگ بوند بلکه چون این صفت آنکه
 مشاهده نماید و در آتش سعادت او را با آب شیر سیاست نماید **وصیت سوم** آنکه
 با ائمه و اربابان دولت خود طریق موافقت و نیکوخواهی می دارد که با اتفاق و سخنان
 کیدل کارهای کلّی متفق میشود **وصیت چهارم** آنکه بتلف و شرمنه نگرود و هر چنانچه تو خرم میشد **وصیت پنجم** آنکه
 بر پهنه **وصیت ششم** آنکه چون گوهر فرزند در محفلت آن نهادن نورزد که دیگر
 تدارک صورت ندیند و **وصیت ششم** آنکه در کاخفت و شتابی نهاند بلکه
 بجانب تأمل و تاملی اگر آمد **وصیت هفتم** آنکه که در ده را میتوان کرد و در ده چو شد کرده آنکه
 نداشت چه بود **وصیت هشتم** آنکه هیچ وجهی از دست ندهد و اگر جمعی از دشمنان
 بقصد بی متفق گردند و صلاح در آن بینند که با یکی از ایشان ملافت باید و زید که
 آن خلاصی متصورست فی الحال بر آن اقدام نماید **وصیت نهم** آنکه هر چه جمعی توانست
وصیت دهم آنکه از ارباب بخت و خدایت را کند و محراب زبانی ایشان نغرد و نگرود
وصیت یازدهم آنکه هر سینه که بهارخت دل شود و بی آن از سخت **وصیت دهم** آنکه
 خود را غفور اشیاء خود ساخته ملازمان را باندک جریمه در معرض خطاب عتاب نیارد
وصیت دهم آنکه اگر در آزار بچکن نگرود تا بطریق مکافات ضرری بوسی
 لاحق نشود **وصیت یازدهم** آنکه سبیل کاریکه موافق طور و لائق حال باشد

نظر نماید که بسیار کس کار خود گذشته است و تمهید مناسب اقدام نماید و از اتمام کار بپایانید و از کار
 خود باز ماند و **وصیت دوم** دوازدهم آنکه چه در حال خود را بعلیه علم و ثبات آرسته
 گرداند **وصیت** بیع علم از بیع آموختن تیز تر بل ز صد شکر نظر انگیز تر
وصیت سیزدهم آنکه ملازمان امین و مقرب بدست آورده از مردم خائن و
 عدا را اجتناب نماید که چون مجاوران عکبه سلطنت بعصفت امانت موصوف باشند هم
 اسرار مملکت محفوظ ماند و هم مردم از ضرر ایشان امان گذرانند و **وصیت چهاردهم**
 آنکه از محنت روزگار و انقلاب آوار باشد که غبار کمال برداشتن بهمت او نه نشنید چه مرد
 عاقل پیوسته بسته بند باشد و غافل در نعمت روزگار گذرانند و عقیدت داند که بیطاعت
 لطف از سهم سعادت به هدف رسد و هر یک از این چهارده وصیت داستانی است مقرر
 و اگر کسی خواهد که تفصیل آن حکایات اطباء یا بدست بجانب کوه سرانیدب توجه بایستد و
 چون حکیم انصاف اسمعیم شمرسانید در بشلم او را بنواخت و آن صحیفه را ببوسید چون از خیال
 فراغتی رود می نمود متوجه دارالملک شده مسند سلطنت را ازین گروانید و همه شب در
 اندیشیدن بود که بجانب سرانیدب غریمت نماید روز دیگر بفرمود تا از مقربان وقت را
 که در صدق مشاورت مشارالیه بودند بپایه سیر اعلی حاضر گردانیدند و حال خیال شبانه
 در میان نهاد که کسای فر سرانیدب عثمان اختیار از قضا قید ابروین برده شماریدین چه صلاح
 می بینید **وصیت** بنایی کار بر تدبیر باشد که بی تدبیر کاری بر نیاید و در از فرمودند
 ما روز و شب بنیاد نشینیم در بشلم بر زمین رضا و او روز دیگر بامدادگاه بخت بادشاه

حاضر شدند و بعد از اجازت وزیر همت گفت بنده اینجا بنظر میرسد که اگر چه در سفر اندک فایده است
اما از تکلیف شغقت بسیاری یاد کرد و از راحت فراغت و آسانی ولذت بکلی بر طرف شده بل مجامده
می باید نهاده و قدم به از آن بر سر آمده اند که از زاویه خانه قدم به زمین نهند و قطرات اشک از آن
پاشمال شده اند که در گوش گلشانه تو انگیزند **صلیت** اندر غفرت شغقت و دل علامت است

اگر هست خوشدلی و فرح در اقامت مرد و عاقل را با آنکه راحت بخت بدل بخند و از پیش قدم برود
که ای وزیر ما هم اگر چه شغقت سفر بسیار است منافع او نیز بسیار چون کسی در غربت بود بر طریقت
مستویب و منتجب گردد و تجربه بته که مدته العمر بدان فایده تواند گرفت حاصل آمد و ترقی گلی
بر فایده بینی که پیاده به سفرش منزل رتبه فرزند یاد و ماه از سیر چهارده شب منزل الی
بر جبهه بدری **صلیت** از سفر مانده کفایت شود بی سفر ماه کی خوشتر شود

و اگر کسی از محنت آباد وطن قدم بیرون نهند از شاه و عجبای بلاد و از ملازمت اکابر و عباد
بی بهره مانده چون سخن و ایشلم با تمام رسید وزیر دیگر پیش آمده گفت آنحضرت شایسته بی
در بیان فوائد سفر فرمودند از بخت نیست که شایسته بهت پیرامن آن تواند گشت فاما بر خاطر
میگذرد که ذات ملکی ملکات سلطانرا شغقت سفر اختیار کردن از حکمت دور نیامده ایشلم
گفت از تکلیف شغقت کار مردان و دو پیشه شیران شیه نیز دست بی شبهه و دشمن است
سلاطین بخارا و ذیت او نیمه شود ضعفای رعیت را و گستان فراغت گل رفاهت شگفت
و بدانکه ندگان خدا دو قسم اند یکی ملوک که ایشانرا عسکر مکن مملکت و فرمانروایی داده
و دیگر رعیت که ایشانرا شرف امن و سیاحت بخشیده اند این هر دو قسم یکجا اجتماع پذیرند

بر من می دید قدم تجرید و عالم تغیر نهاده ای بغیر است دانست که مقصود خود از خواهد یافت
 نزدیکش رسید شرط محبت بجا آورد بر من بعد از جواب سلام پیشستان نشاند زمو و از
 رنج راه پرسید به منزل کلفت سفر پستقا فرمود و در شلم قصه خواب و گنج و وصیت نامه در امان
 آن سرزید با زطلع قطع بازگفت بر من فرمود آفرین بر من بادشاهی باد که در طلب دانش
 تحمل آنچه شقت نماید محکم بدینگونه توان دشمن انگیز بر من سر و جگر آمل را باز کرده صد
 گوش ای را از جواهر حکمت پیافخت در انشای مقالات صیت نامه پوشنگ در میان آمد بادشاهی
 از وصایا حکیم عرض میکرد بر من در آن باب بایستی عظم سخنان صغیر بود و در بشیلم ترا بقلم خیال
 بر لوح حافظ ثبت بنمود که بکلمه و منته شکر سوال جواب بایستی بر من است اما از او چهارده

باب یاد کنیم

باب اول در بیان نبذ اول ساعی نام

برای بشیلم پیل پای حکیم فرمود که مضمون وصیت اول آن بود که چون کسی بشفق تقرب سلطان معزز
 کرد و هر آینه محسود و آفران خواهد شد و جودان در نقض قاعده حرمش کوشید به سخنان مکر آمیز
 مزاج سلطان را بر تاخت خواهند ساخت پس پادشاه باند که در قول صاحب غرض تأمل فرماید
 و چون معلوم شود که خالی از آئینش نیست آنرا بسر حد قبول رساند

مثنوی

مده راه صاحب غرض پیش خویش که آینهت بکند گزینش خویش

بصورت دهد نوش و بای کند بعضی زندیش و خواری کند

و من از بر من التماس دارم که من را به خیال و استانی بیان فرماید و قصه کسی که نزد پادشاهی

بوده باشد و سخن غرض آینه خود و موافقت بها گفت اینجا میاید باز نماند برین فرمود که مرا سلطنت
برین نصبت است و اگر بادشاه اهل غرض را از افساد و اضرار منع نفرماید بیشتر می ارکان دولت
سنگوب مخدول سازند و خلل کلی بملک و ملک سرائت کند چنانچه میان شیر و گاو بود و راسی سبزه
که چگونه بوده است آن **حکایت** برین گفت آورده اند که باز گانی بود بنازل بر و بچر پیوسته

و سر و گرم روزگار دید و چون در سپاه و گ که عبادت از ضعف پیری باشد **نظم**

نوبت پیری چو زندگوسر د
دل شود از خوشدلی و عیش د

همی سپید از اهل آرد پیام
پشت غم از مرگ رساند سلام

دانت که دلم گوس جیل خواهند گفت فرزند از اجمعه کرد ایشان سجان بودند
بغیر و ثروت دست اسراف مال پدر و از کردنی و از کسب چو رفت اعراض کرده اوقات
به بطالت گذرانیدندی پدر از قریه شفقت پند دادن آغاز نهاد که اگر قدر مالی که در حصول آن
رنجی بشناسیده نمی شناید نه بجز و مغدورید آقا باشد دانست که مال ^{سعادت} ستر تواند شد اهل عالم
جویایی ستر باشد اهل فراخی معیشت دوم رخت نزلت بدین دو مرتبه نتوان رسید آقا بال
سوم یافتن ثواب و حصول این سه مال حلال تواند بود و بدست آمدن مال بی کسب محال نماید و اگر
کسی از مال بی شقت یا بدست آید قدر آن ندانسته زود از دست دهد پس می از کار بی فایده بگذرد
میل نماید پسر بهتر گفت ای پدر این منافی توکل است و یقین میدارم آنچه از روزی مقدم
شده هر چند طلب بکنم بمن خواهد رسید و آنچه روزی نیست جستجوی آن فایده ندهد **نظم**
پس زنی آنچه نخواهد کسید
رنجش بیوده چه بایکشد

بدین مود که آنچه گفتی صواب است اما این عالم اسباب است و سنت الهی بر آن جاری شده که

ظهور اکثر حالات جهان با سبب است باشد و بدین سبب قاعده افاده و استفاده تمهید یابد و

توکل پسندیده است که با وجود مشاوه اسباب مقام توکل ثابت باشد تا از فیض الکلیسب

حقیقی بهره مند بود و بزرگی فرموده است که کسی هیچکس تا کامل نشود و در روزی نزد خدا

تا که فرشتوی **نظم** از توکل در سبب کامل شود زیرا که ایسب حقیقی الله شنو

گر توکل میکنی در کار کن کسب کن پس تکیه بر جبار کن

پس دیگر سخن آغاز کرد که ای پدر ما را توکل کلی در کار نیست پس از کسب بهره نباشد چون خداوند تعالی

از کرم مالی در روزی گرداند تا آن چه باید کرد و پدر گفت مال جمع کردن سبب و نگاه داشتن آن

فائده گرفتن و شوار و چون کسی را مالی بدست آید و صورت از لوازم باید شناخت کی در غایت

آن بر جوی باید نمود که از تلف این بود و دست دزد و راهزن کیسه بر آزان کوتاه اند که زر را دست

بسیار است ز در را دشمن بسیار دوم از آن آن فائده بگیرد و اصل را تلف نماید که اگر همه

از سره یکبار بزند و بدو آن قناعت نکند اندک فرصتی را اگر دفا از آن بر آید **نظم**

هر آن بحر کابی نیاید بومی باندک زانی شود خشک پی

گر از کوه گیسوی منتهی بجایی سر انجام کوه اندر آید ز پایی

هر که داخل نباشد و در عالم خرج کند یا خرجش از دخل زیاد باشد عاقبت الامر در ورطه احتیاج

افتد خرج آدی باید که در خور دخل باشد و سرای که دارد از سود آن تنفع گردد و بر وجهی نقصان

بر اس المال رسد آنجا فطرت نماید **میت** بدخل و خرج خود هر دم نظم کن

چو دولت نیست خراج آهسته تر کن پسر فرو گفت ای پدر بعد از آنکه کسی مال خود را محافظت نمود
 و از آن سودی نگرفت آن سود را چگونه خرج نماید پدر فرمود که طریقی اعتدال در همه چیز هست و در
 است خصوصاً در بابش پس خداوند مال را بدو که بعد از حصول نموده و دو قاعده دیگر رعایت کند
 یکی آنکه از احوال انحرافات نمود و چنانچه نماید تا پیشانی را بنماید و در دم بآن طعن برده و نکند ^{مست}

هست بر مردم عالی گاه بخل زار مرفا پس ندیده تر
 گر عطف در همه جا داشت هر چه بهنجار بود آن خوشبخت

دوم آنکه از دنیا نمی بخل و عار اساک اختیار نماید که فرزند بخل در دنیا بدنام بود و مال بخیل عادت
 بدست تیر تاراج و تلف شود چون میزان نصایح پدر شنیدند هر یک حرفی اختیار نمود برادر همت
 را و تجارت نهاد و سفر پیش گرفت با دوی دو گاه بودند یکی را شنیدیم بود و دیگری را شنید بقضای
 در راه غلابی پیش آمد و شنید به دران نماز چون طاقت حرکت نداشت یکی را براسی تعهد
 او گذاشت که چون قوتی یابد بکار روان رساند فرد روز از تنهایی ملول شد خبر فوت او را بخواجگان
 اما شنیدند فوت پیدا آمد و طلب جرایم عزاری رسید شنیدند آنقدر خوش آمد و چون
 بی بند تکلیف بچهره بغایت قوی جبهه و در گشت و لذت آسایش او را برانداخت که با گلی بلند

کرد و در حال آن شیری بود و وحش بسیار در خدمت او کمر بسته و شیر ز غور جوانی در شوق
 حکومت کسی را از خود بزرگتر تصور نکردی و هرگز نگذاودیده بود و نه آواز او شنیده چنان
 با یک شنیدند با در سید بران رسید بهیچ جانب کت نمیکرد و در چشم او و شغال تحال بودند
 کلید و دمنه و هر دو بند برن زد کاشته شد و دمنه بزرگش تر بود و در طلب جا و بصر تر

نشسته

بغیر اول سکون و قوت
 زانوی هر دو صدمه نامی خوشی
 نام و کسب که در شغلی است
 منور و بخت بهر چه بخت کرد
 کشته شده

و منزه است از شیر و دلف که خونی بر دستش شده با کلیله گفت و حال ملک چه می کنی که زشت
 و حرکت را گذاشته بر یک طایفه قرار گرفته است کلیله جواب داد که ترا این سؤال چکار باشد
 این ملک طعمه می یابیم پسین بسند و کن و از نفیضش اسیر ملوک و گذر ملت مثل باد و دریا
 از یاری کار هر مرد و مرد هر کاری و منزه گفت هر که ملوک تقرب کند برای طعمه و قوت
 نباید چه شکم پر شود ملک فائده ندارد ملت ملوک با فتنه منصب عالی باشد هر که تمت و طعمه
 فرود آید و شمار به نام است **ملت** تمت بلند دارد که نزد خدا خلق باشد بقدر
 همت تو اعتبار تو و اگر بدایت و دودن همتی فرود آید و در یک اصل فضل است با می نیاید
ملت سعدیامرد نکونامی نه گزیده مرده است که همتش نکونمی نبرد
 کلیله گفت طلب ملت و مناصب از جمیع کسانند که بشرف نسب و فضیلت ادب استعداد
 داشته باشد **ملت** خیال حوصله حسرتی نزد مهابت چاست در سرین قطره
 محال اندیش و منزه گفت دست ای بزرگی عقل است نه اصل نیست که عقل و خرد
 کامل داشته باشد خوشین را از پانچینس تبه شریف یازد **قطعه** پشیمانی عقل شریف را
 توان کند تقرب آسمان آنگونه دیده دل برکت آید از نظر بوسی عانی نمیتوان بنگند
 و بزرگان گفته اند که ترقی بر درجات شرف و محبت بسیار دست و پا شدن از مرتبه عزت یافت
 کلفتی نیست اگر دو سه که اساس طلب دست از بروی شسته دائم الوقت در زانو و غاری
 دنیا کامی ننزد و نمی خواهد بود **ملت** هر که اسودگی و رخت دل خود را ز رخت شاد کند و
 سر برود و بند همت بگوشه تو نشسته و دنیا و هر که اسود اسود از می پدید آید بمرتبه ذی قانع خواهد

ابار و مسکن بپایک مار و نموزیانی دیگر است و نیز گفت اندک صحبت سلطان بشاید زیاده است
 و منته گفت من میدانم که سلطان مثل آتش سوز نیست که هر بویی نزدیکش خطری و بی شکر است
 از صحبت بادش به پرهیزند چون بیند خیمک آتش تیز

فاما هر که از خطا و تیر به رنج و زاری رسد و در کارش و تنوع نمود مگر بدین بی نهایت ملک سلطان
 و نفس به یاد رقابت احد کلید گفت اگر چنین مخالف این غایت است اما چون این بود یکبار سوختی دارد
 مبارک باد و منته برفت و بر شیر سلام کرد و پرسید که این چه کس است گفتند پسر سلطان ملازم گفت آری
 بی شکر منم پس او پرسید که کجای می بینی و منته گفت بدین طور پدر ملازم درگاه شده ام و منتظر
 می باشم که اگر همی افتد حکم بیاورند و اگر در آنرا خبر و خویش گفت کم و چنانکه بایک آن دولت
 و بعضی همتا احتیاج می آیند بکنند که همی داشت شود که بعد از زیر دستان بایتم رسد کاریکه از
 سوزن در وجود اندیزه از ترتیب آن مقصود است هیچ حد ندارد که چه بگوید بشد از دفعه منصرف
 و جذب بی منفعتی خالی نیست شیر چون سخنان و منته شنید از فصاحت و تعجب شد و گفت و خبر مید
 اگر چه گنایم بود عقل و دانش او بی خست یا رفعا علی او را ظاهر داند و منته بدین سخن شاد شد و زبان
 نصیحت کشود که واجب است که از خدمت چشم بدارد شاه را هر چه پیش آمد بقدر اینهم و دانش در آن
 تأمل نماند و آنچه هر یک از خطا رسد بعضی بمانند تا ملک اتباع و لواحق خود را نیکو بشناسد
 و بماند از راهی و تدبیر هر یک واقف شده بهم از خدمت ایشان انفعاع گیرند و هم در امور
 استحقاق هر یک اینوازد و اصل در هر ابواب بیت ملک است که بر اهل فضل نظر عطف است
 اختصاص دهند بقدر تربیت از فائده گیرند نیز گفت تربیت خردمند چگونه باید کرد

و بچه رسید توان خورد و دمنه گفت اصل درین کار آنست که بادشا نظر محب کند نسبت اگر
 جمعی بی نهن خدمت آید و بسید سازند بدان التفات نخت که آدمی را نسب به نهن درست باید
 نه بد نظر از نهن خویش کش سینه مایه مکن نسبت دیرینه

زنده برده مشو انی قبا زنده تو کن مرده خود را بنام

بکسان که نظر به آشنایان و بیکان که نخت بکایت و بکایت قلم را طلبند کسانی را که دیگر غافل باشند
 بر مردمان فاضل ترجیح نهند و چون دمنه سخن فارغ شد شیر بدو التفات فرموده از جمله
 خواهرین فقرتش گردید و با سخنان او انس گرفته بنامی نهات برضای او نهاد دمنه در روی
 خلوتی طلبید و گفت مدتی شد که بکایت یکجا قرار گرفته است میخواهم که بموجب آن بدانم شیر
 خواست که بر دمنه حال پرسد و پوشیده گردانید هر دو میان شهنشیر بکایت صعب گرد و آواز
 او شیر را سخنان تالک از دست بر بانفرور را زود با دمنه بکایت و گفت سبب چیست من
 این آواز است گمان میسر کم قوت و از خواهر آواز او باشد اگر چنین باشد در اینجا مقام کم دن
 صواب نیست دمنه گفت نشاء بد نمیقد از مکان موردت جلا کردن آواز می اچ اعتبار
 بادشاه باید که چون کوه ثابت باشد و بزرگان گفت اندک بهر آواز بلند و جسته قوی التفات
 نباید کرد و بی هر چند فریب باشد بچوب لایع شکسته گرد و اگر بکایت فرمان فرماید نزدیک روم
 و حقیقت کار و ملک معلوم گردانم شیر سخن دمنه موافق افتاد و دمنه بر حسب سارست شیر
 بجانب آن آواز زد و نشاء شیر تالی کرد و از فرستادن دمنه پشیمان گشت که بزرگان گفته اند
 بادشاه باید که در این است از خود برده طائفه عتقا و نخت اول هر که بر گرد او میجویم جدا دیده

دید باشد و مدت رنج او دیر کشیده دم آنکه مال و حرمت او در غارت باد شاه بپا نه باشد
 و نیست بزرگ گشته سویم آنکه از عمل خود مغرول شده باشد و دیگر باره که بیدار و چهارم شهر
 شصت که گفته بودیم محرمی که یاران او لذت عفو دیده باشند و او بخی عفو بت پشید باشند ششم
 گناهکار که از اربابی جنس او را گوشمال داده باشند و در حق او زیاده مانده فتنه باشند ششم
 خدمت پسندیده کنند محروم ماند و دیگران بی سابقه خدمتی بشیر از وی تربیت یابند ششم آنکه
 دشمنی فریخته باشد و بر وی سبقت گرفته و بدان پادشاه رسیده که سلطان او بدستاش شده ششم
 در حضرت پادشاه منفعت خود تصور کند که آنکه بر دگر پادشاه قسب و بی نیامده باشد اصل
 نیست که تا دین و دیانت و مروت و ولایت کسی ابار نماند و احاصه شود و
 سر خود نگردد و اندین حکم این مقدمات پیش از استعجاب منع تعجیل کردن مناسب و اگر افضی بین
 رسالت ترتیب گردوسنند و بعد چنانکه درین حکمت خبری می نشست چشم سلطان
 بر راه نهاد بیک ماه و نه پیدا شد بعد او ای لوازم خدمت گفت آنکه در این اربعه ماه
 کما و است خبر خوردن و خفتن کاری ندارد شیر گفت مقدار قوت او چیست و من گفت او را
 سخوتی و شکوهی ندیدیم بر قوت او استدلال کردیم و مهابتی نیافتم که احترام لازم شرمه
 شیر گفت او در خلل ضعیف توان کرد که با دست اگر چه گویا ضعیف را یافتند اما در چنان قوی را
 از پایی در آرد و بزرگان را خشم گفت و نیاید المهار قوت و شوکت از ایشان بظهور و ولایت
 باز از پی صفوه کی نمائند شامین شکایت نکند چنگ

و من گفت ملک ابایکه که کار او را چندان وزن ننهد که من بفراست بکاهی حال او مطلع شدم

و اگر رانی عالی قضا کند من او را بیارم شیر نریختن باشد و به آوردن او اشارت فرمود و من
 نزدیک شیر بر رفت و بجن پوست و از احوال او واقف گشته گفتم شیر می که با و شایسته است
 مرا از فرموده که ترانز و یکا و بر من شیر که نام شیر سیاح شنید بر سید و گفتم اگر مرا قوی
 دل گردانی بوسیله اقامت تو شرف خدمت او در یابم و من به او سی گساید که در دهر دور و
 بجانب شیر نهادند و من پیش آمد و شیر را از آمدن و خبر داد و بعد از زمانی که در بیست شرط خدمت
 بجا آورد شیر فرمود بدین نواحی کی آمدی موجب آمدن چه بود که و قصه خود بتامی بازگفت
 شیر فرمود که هم اینجا مقام کن تا از شفقت و نعام ما نصیبی یابی که در خدمت بسیار است
 و شیر نیز او را رتبه تقرب ارزانی داشته روز بروز نزد یکتر میگردد و در غار از او
 سبانه میخورد و درین ضمن آن روی بفرعش حال او آورده اندازده که و خبر و مقدار نیز او
 بشناخت شیر پس از نائل و مشا و در محرم اسرار که دهند و ساعت منزلت او رفیم تر میشد
 تا از جلد آرکان و در گذشت و من چون یک شیر تعظیم گا و را بر سر حد فسلطه سیانید دست جسد
 سر نه لغت در دیده دلش کشید **همیت** خسته هر جا که آتش بر فردز و

هم از اول حدودان را بسوزد و بکاست نزد یک کلید رفت که اسی بر او ضعف ای
 من فکر که تا می بهمت بر فراغت شیر مقصود گردانیدم که در آنجهت او آوردم تا قرب یافته از
 همه ملازمان در گذشت کلید جواب داد **هم** جان من خود کرده خود کرده را تیر چیت
 و این تیشه خود بر پایم خود زده و من گفتم راست میگوی ولیکن تدبیر خلاص من چه میکنی
 کلید گفت من از اول بار با تو درین شیوه موافق نبوده ام حالانکه خود را در میان طرف

می یابم مگر خود را بر خود می کشی بی ساری ۴ هر کسی مصلحت خویش نمی بیند
 و ندانست اندیشه ای که بدطالع کجیل گردانید بر اتم تا که در این پایه برانداختم بهالقصیده
 و ندانست چیت نصبت نمی یابم و بزرگان گفتند که عاقلان در اینجا اگر سعی کنند خود را تا اول
 و طلب جاه کیش از آن داشته باشند دوم در پیرم کردن نصرت آنچه بخت برده باشد
 سوم در مخافت نفعی که دارد چهارم بپیرن آوردن نفسان در طه آفتی چشم مانع
 جذب نفع و دفع ضرر در زمان استقبال و من کوشش در آن دارم که منصب خود را برسم
 و طریق آنست که بحیث در پی کا و باشم کلید گفت حالا شیر و از میان دیگران اختصار
 داده است و بادشاهان چون کسی را تربیت کنند بی سبب نمی آید و از خوار سازند **چیت**
 چوب آب و می نبرد حکمت چیت شرم از در فرود بردن پرورد خویش
 و ندانست که سبب این کجی ترک ملک تربیت او مبالغه نموده بدگیرد و احسان استخفاف روا
 الاجرم از نماز و روزه و منافع خدمت و فواید نصیحت ایشان از دست قطع گشته و این
 صورت آفتها می بزرگ متوقع است و کما گفت اند خطرات آفت ملک بیک از بیشتر
 چیز تواند بود اول حیران بینی که خوانان را از خود محروم گردانیدن و اهل را می و تحسین را
 خوار و گدازیدن دوم فتنه و آشوب باشد که جنگهایی جهت و کارهای ناندیشیده چاره نگرد
 سوم هوا و آن موعود بودن باشد بزنان و رغبت کردن بشکا و مشغول شدن بشرب و میل
 فرمودن بهو و لعب چهارم خلاف روزگار و آن حادثه باشد که در زمان و قیامت چون با
 و قحط و کمرنگ و مفرق و غرق پنجم تنهائی و آن افراط باشد و خشم ندن مبالغه و مشغول

ششم میل و آن چنان باشد که در موضع صلح بجنگ گرانند و در محل جنگ صلح میل نماید **صلح**

جنگ و صلح بی محل نماید بکار جایی گل گل باش و جایی خار خا

کلید گفت دایم که گیر اتمام به بسته دور کمین شتر نشسته و بخوابی که از عمر تو ضرر است

بدرد رسد من میدانم که آنرا رسانیدن بهتر نیست کونندارد و بطریق مکافات بدیدر کس بدو باز کرد **صلح**

هر که بدی کرد و بگرسد بد ندید آفت آن زود بوی در رسید

و هر که دید و عبرت بگشت بد و مکافات بد و نیک ملاحظه نماید شک نیست که بجانب خیر

گراید و جزو رگی گفت بد کن که بد افتی و چاره کن که خود افتی و من گفت من درین افت

منظوم من ظالم و مظلوم اگر در صد و انتقام از ظالم باشد آنرا چه مکافات خواهد بود و کلید گفت

گیر فتم که بد بخل خسل بکار تو نیاند اما چگونه در ملاک کاوسی کنی و او را قوت از قوت تو

بیش است و دوستان بوجا و نان او از یاران تو بیش و من گفت بنای کار ما بر قوت

بسیار و اخوان بسیار نباند نهاد و در ای دند بر برابر آن مقدم باند داشت چه آنچه بر ما

و حیلت سازند و غالب است که برود قوت دست ندید کلید گفت گا و را قوت و قوت

و عقل و تدبیر همه حاصلست و بکر چنین کس دست نتوان یافت و من گفت چنین هست

که تو بسکوی اما گا و بخود خست و از دشمنی من غافل او را بغفلت از پایتی

در توانم فتم چه سهم عذری که در کمین دوستی کشاید جایی گیر تر آند که خصم هر چند

تو بی باشد و محل غفلت برود دست توان یافت کلید گفت اگر یک حضرت شیر ملاک او دست

دست ندهد ز نهار که گردانکار نگردی که هیچ خبر و نند برای آسایش خویش بجز **منظوم**

مقدمه و اختیار بخشیدن بین کلمه تا آخر رسید و منتهی ترک ملازمت گرفته بگوشه ای رفت
تا روزی فرصت یافته خود را در خلوت بر نشیمن کند و چون بنحوی مخدومی بادل پیش و سر در
پیش ایستاد و شیر گفت روزی است تا زان دیده ام خیرست گفت انشاء الله عاقبت خیر بود شیر از جا
بشد و گفت خیر نمی حادث شده است باز گوئی این ساعت وقت که بهت کلی تاخیر بر نماند
مکن تاخیر سگر پیش آر که در تاخیر آفتهاست بسیار

و منتهی گفت هر سخن که از استماع آن شنونده اگر استاید و در یاد آن لیر می نباید کرد و جز باند نشیمن
تمام تقریر نباید کرد و اگر عقل و تدبیر شنونده عقایدی تمام باشد و جامع نیز باشد که ملاحظه احوال گوینده
کند که در مقام نصیحت و نیکوخواهی است یا نه و چون دانند که قابل را جز ادا حق تربیت
غرضی نیست سخفش را بجمع قبول اصفا باید نمود و شیر گفت هواداری و محبتی تو پیش ازین سر
بعید شده است حالا بگوئی که چه حادث شده تا به تدبیر این اشتغال رود و منتهی چون شیر
بافسون شیفته گردید زبان بگشاید و گفت من به با امرای خلوتها کرده است بازرگان دولت
سخنان میان آورده که شیر را از نوم اندازد و قوت و دایمی او بدست در هر یک خلل بسیار
و ضعف بسیار دیدم من در حیرتم که ملک اگر ام آن کار نعمت عدا را نهد افرط نمود
و در خلکانی او را ثانی اشین گردانید و مقابل آن نعمت این صورت از در وجود آمد و آینه
کسی که دست خود را در امر دینی مطلق بیند و بایم قل و عقد امور جمهوری بقبضه اقتدار خود بیا
دیو فتنه در آشیانه داغ او بیضه خواهد نهاد **نظم** کسی را که گیتی ز چاه محمول
بر آرد رسد با ریج قبول عجب گزید و دعوائی شایع کند

سرکشان کردند گفتند شیر گفت ای دمنده این چه سخن است کمی گوی و حقیقت
 این را بجا معلوم کرده و اگر چنین باشد تدبیر آن چگونه تواند بود دمنده گفت رفعت در برابر
 بر ملک رشتست چون بادشاه یکی را از خدمتگاران بدید جز خرمست و شجاعت و قیامت خود
 بنیز زد و تر از پیش باید برداشت و اگر نه کار از دست برود و شاه از پا در آید و چاره ای
 بر وجهی که ضمیر منیر سلطنت پناهی اقتضا کند فربس بر بادان کجا تواند رسید امید انم
 که تعجیل تدارک میسر گوید و اندک در اگر تا مثل کند دیگر که کار بد انجام رسد که قدم تدبیر از دست
 صاحب آن عاجز آید **قطع** مخالف تو یکی مور بوداری شد
 بر آواز سر آن مو را گشته دار مده اما نش ازین پیش در روزگار بر
 که از دما شود آرزو ز کار مایه دار و گفته اند که مردم کرده اند صاحب خرم عاجز
 عاجزان باشد که در وقت حدوث واقعه سر اسیمه و ممر و دجال و سرگردان بود و صاحب خرم
 آنست که در اندیشه پیش گرفته پیوسته اندیشه عواقب امور کند و صاحب خرم نیز دو
 نوع باشد اول آنکه پیش از ظهور خطر چگونگی آنرا شناخته باشد و آنچه دیگران در خواتم کا
 دانند او در مبادی آن بدیده عقل دیده تدبیر او اخیر امور در اول کرده دوم آنکه چون
 بلا برسد بلای غیبی داشته خیرت و دشت را بنحو در راه نهد شیر گفت آنچه گفتی معلوم
 شد اما لگان نرم که ششتر خیانتی اندیشه چه در باب وی تا این خاسته خبر خود بی شکواری
 است تمام دمنده گفت همچنین است اما نیکویی مایه ملک و را بدین تبه رسانیده **پیت**
 هر کجا دایع ابدت فرستد چون تو مرهم نمی ندارد و شود

لیم بدگوهره و قتی کیدل و ناصح باشد که بمرتبه که امیدار است نرسیده و بزرگان فرموده اند که بناختی خدمت
 سفله و بی اصل بر قاعده بیم و امید است شیر گفت پس ملازمان که سفله طمع و دهن سمیت باشند چنان سلوک
 توان کرد که اکثر کفران نعمت ظاهر نگردد و منته گفت ایشانرا از غوغای طغیان و چنان محروم نماید که در انبیا
 که پیکارگی نا امید شده بکایب دشمنان میل کنند و پندان نعمت و غنیمت نباشد و او که نه است تروت
 رسیده خیالات فصولی از ایشان سر بر زند باک باید که همیشه میان خوف و رجاء و بیم و امید گذرانند شیر گفت
 بخاطر چنان میسر که آینه حال شهنشاه از ناسایان نیز ننگ مصفا است و من با او پیوسته در مقام عتبات
 بوده ام و بعد که از من همیشه بگوئی و بی رسیده بگوئی که کائنات آن بی اندیشه و منته گفت ملک را
 بایست ساخت که اندک فراخ برگز رانی نماید **قطعه** هرگز اعدایت دیم بد بی ارادت از و شود بد
 نیش برنگست نیز نه در قرب گر چه بروی نشود قاصد سخن بزرگانست که هرگز در اصل خود نباشد
 نیست امید دارد و هیچ نصیبت **قطعه** بد اصل را چگونه توان کرد تربیت
 کس در درون خانه چسباید پرورد خنجر تربیت ندهد چشم شکسته
 گل بر خنجر آنگه همه خسار پرورد و بایر از این ضمیر نیز ملک گذشته باشد
 که از عدم اصالت شهنشاه اندیش ناک باشد بود نصیحت زیر دستان شفق بگوشش همش استماع باید
 نمود چه هر که سخن باصمان التفات نماید عواقب امور وی از اندامت خالی نباشد چون بپارک
 که فرموده طبیب انتظار استخفاف نگر و غذا و شربت بحسب آرزو خورد **طبیب**
 ناصح از روی درشتی سخن را گفت چه باک **طبیب** لیکن بر شیرین دارد
 و عاجز ترین ملوک است که از عواقب کار نا غافل باشد مہمات ملک را خوار دارد و دهر گاه

که حادثه عظیم افتد نرم حیات را بر طرف نهد و بعد از آنکه فرصت فوت شود تر دیک را به چشم گرداند

رابعی فکر کنی بکار خود ترا باید کرد
هر چه بدگیری را باید کرد

و آنکه که بدین نوع خطایی کرد
در گردن دیگران چرا باید کرد

شیر گفت نیک درست گفتی و قول ما جم بد رشتی رفته توان کرد ششتر به بر تقدیری که دشمن
باشد بید است که از دو چکار آید و او حسب واقع طعمه نیست و منه گفت ملک او رفیقته نباید بود و آنکه

گوید و طعمه نیست چه اگر بذات خویش معاومت نتواند بد کاری جمعی از یاران کار خود را
پیش برد و یک تن اگر چه قوی باشد با بسیاری بر نیاید **قطعه** شش چو پش بد بزدیل را

با همه مردی صلابت که اوست
مور چکان را چو بود اتفاق

شیر نیز یا نرا بد برانند پوست
شیر گفت بخان تو در دل من بی گرفت

فا تا اینصورت دانست که او را برداشته ام و در مجالس و محافل او را شناسیده و فرود
و دیانت و اخلاص و بزرگان را ندیده اگر خلاف آن روا دارم. تا قیض قول و خفت انت

منسوب گردم عهد من در خاطر نا بقدر شود **ملیت** هر سه بر که خود بر ازازی

تا توانی ز پانسیند از پی
منه گفت رایی صائب آنست که چون از دوستی

اثر دشمنی ظاهر گردد و دامن از موافقت ایشان در پسینا وجود یک دندان با آدمی مصداق

قدیمی باشد چون در گرفت جز بقلع از بنیم او نفعار نتوان یافت و دنده و منه در شیر

آتش کرد و گفت من کاره شده ام صحبت شد به با همان بکه کسی نتر و یک بی در رسم صورت

حال بروی ظاهر گردانم تا هر کجا که خواهد بود و دمنه تر سید که اگر ششین به ششتر به برسد حال

بارت خود بر شیر روشن ساز و گفت ای ملک این باب از خرم دور است و اوام که سخن گفته
 شده است محل اختیار قیمت **ملیت** سخن تا نخفتی تو این گفت ولی گفته را
 باز نتوان نهفت و در امثال آمده که هر چه زبان آید زبان آید **قطعه** اگر چشم خرد و سخن
 نگاه کنی بمضامینت که هم سود و هم زیان آرد نشان که داد که ناکفته نکند کس را
 بدر دول کند آواز یا بجان آرد ولی بسی است که گویند را کمین **نقطه**
 دهد باد بهمان دم که بزبان آرد ای ملک اگر سخن شنیده برسد بکن که بکاره در آید یا
 انگیزد و از باب خرم گناه ظاهر را عقوبت پنهان جانزند داشته اند و جرم پوشیده را عقوبت
 آشکار بخیزند کرده صلاح آنست که گناه مخفی اورا بیاید نهانی مذاکره نماید شیر گفت بجز
 گمان نزدیکیان خود را بجزو گردانیدن بدست خود تیشه بر پای خود زدن باشد و بیکبارگی از طریق
 مرده کیوشدن **ملیت** نباشد پسندیده عقل و شرع که بی مینه شاه فشن دهد
 و مینه گفت هیچ گویی ارباب زما را باز فرست نیست چون این غذا را باید ملک باید که بنظر تو
 دردی نگردد که خبث عقیده او واضح خواهد شد علامت کجی باطن و امنیت که مستلزم و تغییر پذیر
 آید و چپ راست پس پیش است یا بنام و مجادلت را آماده باشد شیر گفت نیکو
 گفتی و منه چون دانست که آتش با بالا گرفت خواست که گاو را از طرف زیر شعله فدا
 برافروزد **ملیت** میا دو کس جنگ چون آتش است سخن چین بدخت همیست
 فکر کرد که دیدن شلخته هم با شاره شیر باید تا از بدگمانی دور افتد گفت ای ملک اگر زما
 شرف صد دریا بدست بر آید نیم شیر اجازت داد و منه چون اندوه زده بنزد یک شلخته

رفت شنتر تعظیمی فراخور حال نموده گفت روزگار است که دیده دوستان بانوار جمال روشن
 نساخته و منته گفت اگر چه بصورت از ملاقات محروم بوده ام فاما بجان همواره با خیال تو
 صحبت داشته ام و در راه و بی غزلت بوظیفه دعا و ثنا اشتغال بوده ام و گفتم سبب
 چیست و منته گفت چون کسی با یک نفس خود تواند بود و دایره فرمان دیگری باشد و یک نفس
 بی هم و خطر نزد چرا گوشه اختیار نگیرد **رباعی** از فتنه این زیاده شورا بگیر بر خیز
 بهر جا که توانی بگیر و پاشی گر خنجر نداری باری دستت زن دور و امن آید
 گاه گفت ای منته سخن از این روشن تر باز نامی و منته گفت شش چیز پیش از این گفت
 بی نخوت و متابعت هوا بی محنت و مجامعت زمان بی برکت و طبع لیسان بی زکات و محاسن
 بدان بی ندامت و ملازمت سلطان بی آفت **ملیت** صحبت شاه راز و قیاس
 همچو دیامی بیکرانه شناس شنتر گفت سخن تو دلالت بر آن میکند که از شیر مکر و حیله
 بتورسیده شد و منته گفت من سخن بنسبت نفس خود میگویم اینکال که بر من مستولی شده
 برای منست تو میدانی که سوابق اتحاد میان من و تو بر چه وجه بوده و من چاره ندارم از اینکه
 هر چه دلت شده باشد با علامت تو سازم شنتر بر خود لرزید و گفت مرا زود خبر ده و منته
 گفت از معتدلی شنیده ام که شیر بر زبان مانده است که شنتر بغایت فریاد شده است و مردم
 و زود او علی التوایه است خوش را بگوشت و جهانی خواهیم کرد و حالا صلاح وقت و دران می بینم
 که تدبیری اندیشی آر می بگره بیدارین در طه خلاصی رود و شنتر بهر بود و مواشقی شیر
 پیش خاطر گذرانیده گفت ای و منته ناچگون است که شیر با من مفارقت حال آنکه از من

خیانتی ظاهر شده لب است که دروغی چند بر لب بسته اند و در خدمت اوطافیه بگاند اگر
 این نفرت که از شیخ برین رسانیدی بی علت است هیچ دست آویزی باقی قسده را جاده مستقامت
 نتواند پیچود چه چشم را اگر موجهی باشد با ستر ضایع و معذرت آنرا رفع تواند کرد و اگر عیاذ الله
 آنرا موجهی نبود یا بزرگ و افتر تغییر بزرگ او داده باشند دست ندارد که از آن قاهر خواهد بود
 و علما گفت اند با ننگ تعهد یا غوطه خوردن از لب بر دم بریده قطرات زهر کمیدن
 به سلامت تر دیگر است از تقریب ملوک اجتماع که صحبت ملوک می طلبند از سیاست ایشان
 خبر ندارند منته گفت بکن که بد سنگالان این قصد کرده باشند بر آن تقدیر مال کار چه گونه بود
 شنیده گفت اگر تقدیر بد اتفاق نیست هیچ نفرت از آن بچسبند و خود خواهد آمد منته گفت مرد
 زخیر دمنده بهر حال می ماند کفر کرد از اندیش را پیش روزگار خود سازد و هیچکس نبای کار خود
 بر خرد و ننهد که به مقصود ظفر نیافت شنیده جواب داد که خرد وقتی بکار آید که قضا بعکس آن حکم
 نکرده باشد چون آفریدگار علی بنفاد رسانیده دل غفلت دیده بصیرت را تیره خویش کرده دانند
 و من شک کردم در اول ملازمت شایسته را نمودم ندانستم که او قدر خدمت نداند و گفته
 اند که صحبت با کسی که قدر آن نشناسد مثلاً است با که شخصی را بمید محصول تخم زمزمین شور
 پر آگست کند و منته گفت این غیث گفته و تدبیر کار خویش پیش گیر شنیده گفت چه چاره انگیزم
 فراموش من حکم میکنم بلکه شیر در حق من خبر خیر و خوبی نخواهد آمد و دیکان او در هلاک من میکوشند
 و اگر چنین است سبیل شایسته تر از وی ندانم گانی من کف فاعل تراست و منته گفت این
 چه دفع می اندیشی شنیده جواب داد که اندیشه من حالا از صواب و جواب منحرف است اما جز

جنگِ جدال چاره نیست اتم که هر ذراتی خط مال و حیات نفس خود گشته شود و ایرو

شهادت و خلعت دیگر آنکه اگر اهل من بر دست شیر مُقَدَّر شده است باری بنام موسی

گشته شوم **ملیّت** بنام نگوگر بیدرم رواست مرا نام باند که تن مرگ راست

و مننه گفت مرد خردمند در جنگ پندستی بخند که البادی اظلمه و مباحثت خطر نامی بزرگ

باجت یار خود دلیل زیر کی نیست ملک صحاب امی بدارا و ملاطفت گردنم بر کند لطم

فریبش از خشمش خوش است برافشاندن آب ز آتش بهت

مرا که در لطف گردنم چه باید سوی قهر دادن نگاه

شمنه گفت من ابتدا بجنگ خواهم استاد تا بدانی کافر نعمتی موسوم شوم ما چون شیر

قصید کن حد صیانت نفس لازم خواهیم دانست و مننه گفت چون نزد یک شیر روی دینی

که خویش افراشته دُم بر زمین نهد بداند قصد تو دارد شمنه برگفت اگر چهره از بینی

مستاده رود هر آینه حجاب ظن از خسار یقین برداشته بر سر غدر شیر اطلاع خواهد افتاد و مننه

شادمان و تاز دل رو بکلیله آورد و کلیله گفت کار بجای رسید و مننه جواب داد **ع**

از بخت شکر دارم و ز روزگار هم بجهلند که فراعنه هر چه تا شیر روی نمود

هر دو سوی شیر رفتند و اتفاقاً گاو بر اثر ایشان برسید چون چشم شیر به گاو افتاد و دید

و مننه بکار آمد و شیر غریب آن آغاز کرده دُم استیلا بر زمین میزد و شمنه به یقین کرد

که شیر قصد او دارد با خود گفت خدمت گاری لکوک در خوف و حیرت و بیم و وحشت

بهمنجانبه مار و همسایه شیر میاندازن می اندیشید فکر جنگ ای ساخت از هر طرف علامتی

که دمنه نشان داده بود معاینه دیدند و جنگ آغاز نهاده فروکش فریاد در عرصه زمین فلک‌نندگان
 کلیده آنصورت دیده روی بدن نه آورد و گفت **بلیت** باران دو صد ساله فرو نشاند
 این گرد ببار که تو انگیخته ای نادان و خامست عاقبت کار خود را می بینی یا نه دمنه
 گفت عاقبت و خیم که است گفت انیل که تو کرده درین هفت ضرر ظاهر است کی آنکه به ضرورت
 و نعمت خود را و شقت انداختی دوم مخدوم خود را بر آن داشتی که بنقض عهد و بیوفایی
 موسوم شد سوم بی‌و جویی و خون‌کامی کردی چهارم خون آن بلینه برگردن دیگر قبیله
 جماعتی را در حق پادشاه بدگمان ساختی ششم سپاه لار لشکر سیاه را غرضه تلف گردانیدی هفتم
 غنچه و ضعف و ظاهر کردی آن دعوی را که من اینکار را بر فرق و بلطف پردازم سپایان سلویدی
 و آبله‌ترین مردم آنست که گفته خفته را بیدار کنند دمنه گفت مگر تو نشنیده که گفته اند **بلیت**
 کاریکه بعضی نیاید دیوانگی درو بیاید کلیه گفت تو در نیکی بدستوری خرد چه مهم برداشته
 که از پیش زرقه و احتیاج بغض بوده آخر نمیدانی که راسی درست اندیشه صواب جرات و سعادت
 مقدم است **بلیت** کارها راست کند عاقل کامل سخن که بصدت کجرا میسر نشود
 وقت آنست که از کمال نادانی و تیرگی فخر دلیر می‌خیرگی تواند کرد باز گویم دمنه گفت ای
 از بدارت عمر تا این غایت کمان نبرم که از سر قوی که نیاید و فعلی که نشاید بوجود آمده باشد کلیله
 گفت تو عیب بسیار داری اول آنکه خود را بی‌عیب پنداری و دیگر آنکه گفتار تو بر کردار راجع
 است و گفته اند پادشاه را هیچ خطری بر آن نیست که قول وزیرش را بر فعل سبحان باشد اول
 عالم در قول و فعل بر چهار قسم اند اول آنکه گوید و نگوید این شب می‌نماند و غایت دوم آنکه

نگوید و بخت زین عادت جو انداخته است سوم آنکه گوید و بخت زین سیرت مردم عاقل نیست چهارم
 آنکه گوید و بخت زین خصلت و ان خصلت بیست است تو از ان طائفه که گویند گفتار خود را بر یور کردار
 نیار است اکنون شیر بخیزد تو فریفته نشد و تعرض چنین کار خطیر گشته است اگر عیاذ الله
 آفتی بوی رسد بترج و مرج درین ولایت پدید آید و دواب اینهمه نکال در گردن تو باشد
 هر که بدکار یا بداندیش است رومی نیکی دیگر گنجابیند
 هر که شایخ متصرفی کار د میوه منفعت کجا چیند
 و منته گفت من همیشه در بوسان ملک خن نهالی نصیحت نه کاشتم که کلید گفت نهالی که
 ثمره اش انجیل باشد از پنج برگ است و بر نصیحت که نتیجه چنین دهد ناگفته نماند و اولی و چگونه
 در قول تو فایده تصور باشد که بحکیمه عمل آراسته نیست علم بعمل چون موم به جیل چچ زدن
 ندارد و گفتاری کرد و چون درخت بی برگ و بار جز سوختن را نشاند **نظم** علم
 اگر اعمال ناانیش نیست کالبدی باشد جایش نیست علم درخت و عمل او را ثمر خاص
 ز بهر ثمر اندر شجره و اگر بر صفحات دفاتر رقم فرموده اند که از شش چیز فایده نتوان گرفت اول قول
 بی عمل دوم مال بخیر تو هم مستی بی تجربه چهارم علم بی صلاح پنجم صدقه بی نیت ششم زنده گاه
 بی صحت بادشاه اگر چه بنات خویش عادل و کم آزار بود وزیر بد نیت ناپاک طینت منافع عدالت
 او از رعایا منقطع گرداند و منته گفت مرا از انجیل مقصود خبر شرف خدمت ملک بنوه کلید گفت حد
 کافی و ملازمان هم شناس زینت بارگاه ملوک انداماتو میخوانی که دیگران از ملازمت شیر
 بر طرف باشند و تقرب آن حضرت بر تو منحصر بود اینهمه از غایت نادانیت و این طمع خام که تو میدا

دلیل روشنست بر نهانت چنانچه حکما گفتند علامت احمق چارچینست اول طلب
 منفعت خویش دوم ضرر دیگران دو ثلث آب آخرت ریاضت عبادت چشم آشن سوم بر تن
 آسانی و راحت و فایده علوم نیستن چهارم بیوفاداری و علت حقوق یاری توقع دوستی از
 مردم و نرسیدن از فرط شغفی که دارم این سخن بایست گویم لیکن چون آفتاب روشنست که شب بیهوشی
 تو بشعله مواعظ من روشن نخواهد شد و من اوقات خود ضائع میکنم و سخن بیفایده میگویم من
 گفت ای برادر بزرگان با خوردن نصیحت شرط امانت بجای آورده اند و اهل فضل را رسوم
 مواظبت و نسلح لازمست خواه کسی استماع کند یا نگیرد **بیت** مدار بند خود از هیچکس
 دریغ و بگو اگر چه از طرف مستمع بود تقصیر کلید گفت من با نصیحت را بر تو مسدود
 نمیکردم ولی از آن تیرسم که نیامی کار بر بزرگ و حیل نهاده و قتی که پشیمان شوی پشیمانی
 سود ندارد و همی که اساس آن مبنی بر بکر و غدر باشد عاقبت آن بوجاهت و شامت ^{انعام} می
بیت گیرم که بزرگ خلق را بقریبی با و چکنی که یکیک میداند **بیت**
 مزن در وادی مکر و حیل گام که در دایم بلا افتی سر انجام
 و منه گفت تو را می دانم که نام نهاده من این مهم را بتدبیر صایب ساخته ام کلید گفت تو
 و بحسب برای من و حضرت تدبیر بدان مشابه که زبان از تقصیر آن قاصر آید فایده مکر و حیل
 تو مخدوم و نیست را این بود که می بینی تا آخر و بال آن بر نسبت تو چگونه خواهد بود و منه
 گفت از سرزنش من بگذر که شاید میان شیر و شکر آشتی پیدا آید کلید گفت این سخن
 دیگر از جمله مقالات محال آینه است و من بعد اگر گاو از سر خجسته شیر خلاص یافت مکن نیت

که بتلطف او از راه رود و اگر بالفرض ابواب محاطت منقوح باشد هر یک از دیگر می خورند و خواهد بود

ملیت چون رشته گسست نمیتوانست لیکن بیان کرده بماند و حاشا که من

دیگر با تو صحبت دارم یا بر آنوقت تو میل کنی و من همیشه از مجاورت تو ترسان بوده ام چه علما گفته اند

از صحبت جاهل و فاسق پرهیز کنید که دمی و منتهی بگویند از تو امید وفا و کرم تو انداشت که با بادیه

که ترا غریز و گرمی محبت من می گردانید این معالمت روداد من از چنین کس اگر هزار فرسنگ

دور می گردیم خرد را چند مرعده در خواهد داشت **ملیت** قطع صحبت کردن از یاران صورتی خوشتر است

که حضور ناموافق و حضور می خوشتر است و چنانکه صحبت اختیار و آبرار را منفعت بی غایت

است مصاحبت نا اهلان و دشمن را مضرت بی نهایت پیش آنکه عاقل کامل باشد باید که دور

با مردم انا و ستوده معاش در راست گویی خوش نوعی گسست از همه می گذارد خائن فاسق

و بد خوئی اجتناب نماید **نظم** چون توان در بر دمی حلق بستن

بخالت خانه تنها نشستن رفیق نیک باند که حاصل

که صحبت را نشاند هر سید که با بیدار نشان هر کس که شیدا

زیار می شان به آخر شد که قدر **ملیت** دشمن دانا که غم جان بود

بهر از آن دوست که نادان بود چون مکالمت کلید و دمنه بدینجا رسید

شیراز کارگاه و فارغ شده بود و در خاک و خون انگند اما چون شیر سیر بنیج سیاست کار

شنیده بیاخت و قوت خشم کمتر شد و تامل افتاد با خود گفت در نیج از شنیده با چندان عقل و

خرد و درائی نمیدانم که در نیکار دمی بصواب زدم یا قدمی بخطا نهادم و در آنچه از وی بمن

برسانید ندخ امانت گذاردند یا طریق خیانت سپردند من باری به تعزید خود را مصیبت زده
 گردم یا به و افق و فادار خود را بدست خود شربت بلاک چنانیدم شیر سیرد امت و پیش انداخته
 خفت و شتاب دگی خود را انگوشت میفرمود و من که از دور آثار پشیمانی و جبین شیر ظالم
 دیدنم کلیسای قطع کرده پیش رفت گفت **علیت** است به تحت قبال جایی تو باد
 سریر فلک شکامی تو باد موجب اندیشه جمیعت قبی ازین خرم ترک جاست که ملک
 در مقام فیر و زنی نصرت خردان و دشمن در خاک نزلت غلطان شیر گفت هرگاه آداب
 خدمت و آثار دانش و انواع کفایت شننریا و میکنم رقت بر من غالب میشود و منته
 ملک را بر آن کار فرمختند آرد پیشه جایی تر شسم نیست بلکه برین طفر که روی نمود
 و ملا متعب شکر الهی به تقدیم باند رسانید و این طفر مایون را بخوان معالی باید بشود
 باو شانا بر کسی بخشودن که از و بجان ایمن نتوان بود خطاست شیر بدین سخنان اندک
 بیا رسید اما روزگار انصاف نگارد بستید و سرانجام کار بد منته به فضیلت و رسوائی
 کشید و اقصا من گامگشته شد

باب دوم در سترایا فن بدکاران و متعاقبات
 و ای فرمود که شنیدم استن ساعی و نام که بجهیده تمام حال یقین را انخیال مشبّهت
 بپوشانید و بی نعمت ساز طریق مروت متخوف ساخت به یوقای موسوم ساخت و چنان
 فریب آمیزش شیر را بر آن داشت که در خیالی بر کن دولت خود سعی نمود این زمان
 اگر حکیم صلاح در آن بیند که عاقبت کار و متعاقبات ^{بازماند} شیر چون بعد از وقوع این حادثه

بعقل خود رجوع نموده در حق دمنده بگمان شد تدارک آن بجهت نوع نمود و بکفایت
 او چگونگی توقف یافت و دمنده بجهت تمسک نمود و مخلص خود بکدام حیل خیال بست
 و سرانجام فهم او بجا رسید حکیم فرمود حقیقت حزم و عاقبت اندیشی اقتضای آن
 میکند که سلاطین بجهت دشمنی سخن از جان و دانا بدلیل روشن بر حقیقت اظهار
 نیابند در باره آن حکمی بامضا رسانند بعد از آنکه سخن انقضای در غرض قبول فساد نماید
 آن بدان تواند بود که سخن چنین صاحب غرض را بر وجهی گوشمالی که سبب عبرت دیگران
 گردد **نظم** بنید ازین سخن که غار آورد سپهر در خستی که بار آورد
 جهان سوز را گشته بهتر چراغ یکی بد در آتش نه خلقی بد باغ و بر صدق این قول
 حکایت شیر دمنده است که چون بر غدار و توقف یافت او را بنوعی سیاست فرمود
 که دیده اهمیت بار دیگران روشن شد و صورت انقصه بر آن وجه بود که چون شیر کار
 گاو پیر و خست و بعلی که در آن کار نموده بود پشیمان شد بدتی بر بنیوال در غصه
 گذرانید و بجهت اندوه خاطر او عیشش بر سماع تباه شده بود در اکثر اوقات حقوق
 خدمت شیر به پایمیس کرد و شیر را بدان تسلی بودی که حدیث او گویند شش با بنگ
 هم از نیم قول سخن میگفت بنگ گفت ای یک اندیشه بسیار در کاری که دست تدبیر
 از تلافی آن ماه باشد مودعی بخون است بزرگان گفت اند **طیبت**
 انداخته تیر را به پشت آورد نتوان نتوان ترا بدست آورد
 ملک بدست خود یک رکن اندازد آن مملکت را خراب کرده بجا ت باقی نمی بردارد

در این کتاب که در این باب است
 در این کتاب که در این باب است
 در این کتاب که در این باب است
 در این کتاب که در این باب است

و تعهد حال سقران بارگاه فرمید گذار دوشتر به کشته هیچ وجه بدست نیاید و بکسر
 باقی خدمتکاران از ملازمت دورانند شیر بعد از تأمل بسیار فرمود که منخن عین نصیحت
 است فاما دباب بیشتر از اکثر اضطرار این جهت تلافی نیست پینگ گفت تدارک آن
 بتدبیر و رای صواب قوی باید **ملیت** چو در طاس خورشنده فها و مور رمانده با جان
 باید ز دور صلاح در نیست که ملک ترک جزع کرده بهای کار بر تدبیر بند و تحقیق است **انوار**
 آنکه گفت و چنین آن نزد خاطر روشن گردد اگر در باره ادا فقر کرده اند صاحب غرض را
 هدف تیر اتمام باید گردانید **ع** آنرا که بهت دفع کردن شکوست
 شیر گفت زیر ملکوت تو بی هر نوع که مقتضای عقل باشد این کار را از پیش بگیر و مرا اند
 آنکه دباب اضطرار بیرون آر پینگ متعهد شد شیر بدین وعده منتقل یافت و پینگ
 اجازت طلبیده یو باق خود متوجه شد قضا را گذارش بر سنگین کلید و دمنه افتاد
 دید که بیان ایشان مباحثه میسر و کلید میگفت ای دمنه ملک را بر نقض عهد داشته
 آتش فتنه در میان سیل عباد فروختی و اینم نیست که وبال آن در حق تو رسد **ملیت**
ه که تیغ ستم کشد بیرون فلک کشم هم بدان بریز و خون
 و سید آنکه اهل این پیشه اگر بر عمل تو واقف گردند ترا معذور ندارند و مرا تو بعد از این **ع**
 کردن صلاح نیست که گفته اند **ملیت** بایمان کم نشین که صحبت بد
 گرچه پاسه که ترا پلید کند بر خیز و بایر دیگر دمنه گفت ز نسبت که از
 شامت مکر و نجات بخیر بودم اما حب جاه و حرص مال مرا چنین علی تجر بصر کرده حال

این سخن را
 در این کتاب
 در این باب
 در این فصل
 در این باب
 در این فصل

خنجره این کار را چاره نیست اندام بنگ بر کماهی احوال اطلاع یافته نزد یک مادر شیر رفت
 و گفت ستر می در میان می آرم بشه طاکمه بلکه عهد شد که بغیر ورتی از فاشی آن جان
 ندارد پس از سوگند آنچه در میان کلیله و دمنه واقع شده بود تمام باز را انداخت کلیله
 و اقاریر دمنه تقیر کرد مادر شیر بر عادت معهود بدین شیر آمد پرسید ای پسر من چه
 حالت چیست شیر گفت سبب حال من خرنشستن ستر به دیار کردن اخلاق او نیست مادر
 شیر گفت ازین ملک مفهومی میشود که دل او بر بگیاهی شتر به گواهد است بر آئینه چون
 خرنشستن او بر بانی واقع نبود و صاحب غرض در صورت نصیحت حال او را بخلاف
 راستی و انود بر ساعت تا سغی تازه در دنیا کند اگر آنچه ملک ساییده بودند تفکر رفت
 ایندم در دام قدم نباشی **فنا و طبیعت** با هستی کار عالم بر آرد که در کار گرمی
 نیاند بکار شیر گفت ای مادر چنانچه فرمودی در نیکار نفس من بر عقل غلبه کرد و اندیشه
 غضب بنای علم را بسوخت و من میخواهم که در تفحص نیکار مبالغه ناکم شاید که نفس را
 در آن تسلی پیدا کند و قندها بگیرد سخن چنین گوشمال بیا که تو در آن باب چیست دانسته
 یا خرسر شونده مرایا گمان مادر شیر گفت **حیث** دلی پر گوهر اسرار دارم
 ولیکن بزبان محسوس دارم سخن شنوده ام خاما اظهار آن جایز نیست چه بعینه
 از نزدیکان در کتمان آن وصیت کرده اند و ملک میداند که راز فاشی کردن عیب
 تمام دارد و اظهار اسرار و عیب ظاهر دارد یکی دشمنی آنکس که اعتماد کرده کسی را
 محرم اسرار یافته باشد و دم بدگمانی دیگران دور اقبال آمده هر که ستر از دست برده

در برابر آن سر نهند ع خوابی کس بجای بودی نگار شیر گفت ای مادر بخت تو قسم
 دارم که آنچه حق باشد باظهار آن بخت نهاده باز غم از دل من بر داری مادر شیر گفت بشرطیکه
 آن گنگنا رید که در را بر سر آسانی اگر چه علماء دین در فضیلت عفو سبالتعنه نموده اند اما در جرحها من
 که اثر آن در خدا عالم شایع باشد عقوبت از عفو اولست اگر تقاضای پدید نیاید موجب دلیری
 دیگر نفسان گردد **بیت** هر آن کست که باز از خلق فدا شد در کجالت
 است او بختش ز مای غرض از پیغمات آنست که دمنه غدار که ملک روزگار برین کجا
 داشته نماز و نماز و مشیر و فغان است شیر گفت دانستم باز با نگرشت تا تا ملی بس که اگر دوشه
 مادر شیر بنهرل خود رجوع کرد و شیر بعد از تفکر بسیار با حضار لشکر از فرمود و امر او و ارکان دولت
 و در سارا بحضور طلحه و ابی بناس حاضر شدند و دمنه بعد از اجتماع اشرف در عایا شال از آن
 داشت تا دمنه را بپای سپید آوردند و از وی اعراض نموده خود را بکار مشغول گردانید
 دمنه روی سبکی آورده آهسته بادی گفت چه خبر حادث شده که ملک در تفکر افتاده مادر
 شیر شنید و او را داد که ملک از نذکافی تو متفکر ساخته و چون خیانت تو ظاهر گشت نشاند که
 ترا طر فیه العین زنده گذارد و دمنه گفت بزرگان هیچ حکمت را نمانگفته رمانگده اند یکی از سخنان
 حکمت آمیزشان اینست که هر که در خدمت پادشاه بکجاست باشد زود بر تبه تقرب شد و هر که تقرب
 سلطان شد جلد دوستان ملک و دشمنان ملک ششم گردند و دوستان از او کس و خد بر جاده
 و دشمنان بواسطه مناصحت وی در مصالح ملک و ملت و از آنست که اهل حقیقت پشت
 بدیوار امن باز نهاده اند و بایستی که من از اصل بر این ملازمت ملک نگردید می پذیرد

پسندیده ترین اخلاق ملوک آنست که ملازمان تنویر خصال غریزدار و وفادار نگاربان موفی کار اذلیل گردانند
 و قطعه گلبن حال نیک و ازا تازه دارد و تاب در جست خویش و آنکه چون خادم مردم از آزار
 کند از تیغ دهن به بیت خویش مادر شیر گفت آن سخن را که تو میگوئی راست است اما قصه بر عکس
 بینا مادر چو مجروح خضرت آن مجلس متفق اند بر اینکه شتر به ملک را ملازمی بود ستوده سیرت که به آتش سیاحت
 تو خرمین امید واری او سوخته شد و منه گفت پوشیده نیت که میان من و کاو هیچ از اسباب بیافرت
 قائم نبود و او را نیز با آنکه تو توفیق من بود با من به طریق شفقت مرعی نمیداشت و من نیز بخوار نبودم
 که از روی خند دفع او مشغول شدم ای لیکن ملک را نصیحتی کردم و منی که شنیده بودم پنهان بستم
 ملک رسانیدم و آنچه من گفتم ملک نیز به تقضای منی خود میباید با مضای رسانید و بسیار که با شتر نوبان
 یکی داشتند حال ترسان شدند و هر آینه اهل نفاق در خون من سعی خواهند کرد چون دهن سخن
 بدینجا رسانید در روز بیگاه شده بود شیر گفت اورا بقضات باند پیر تا در کار او تقصص کنند و منه
 گفت کدام قاضی نصف تر از عدل بادشاه است ۴ را از کس مخفی نماند فرستادند و پیر
 شیر گفت ای دهنه در تقصیش آنهم بمبالغه نبهانت خواهد انجامید اگر این خیانت از تو صادر شده باشد
 به جزای که ستمی تو باشد خواهی رسید ۴ در زرعه دهر آنچه کاری در پی و فرمود
 تا دهنه را بسته بنزدان بدشتند تا قضات تقصص کار او نموده آنچه حق باشد ظاهر گردانند و مجلس
 نظام شکست اما چون دهنه را بنزدان برده بند گران برپائی و گردنش نهادند کلید را سوزید
 برادر پی بر آن داشت که بدین در و دنی الحال که بنزدان درآمد چشمش بر دهنه افتاد و باران
 سرشک از عجب دیده باریدن گرفت و منه نیز مگر به آمد کلید گفت ای دهنه من از بد است حال

اینچه میدیدم دریندادن سبب الغیبه کردم ان القات نمی نمود می آنهمان شد که اول گفته بودم
 ایغافل نه بابت گفته بودم که اشارت علی در آنچه گفته اند که ساعی پیش از اجل میسر چه چیز است
 مراد ازین انقطاع زندگانی و فوت شدن لذت حیات نیست بلکه رنجی پیش آید که حیات را منقضی
 گرداند چنین که ترا پیش آمده هرگز نه مرگ ازین زندگانی خوشتر است حال آنکه پیش از خلاص خود بر چه
 وجه کرده گفته چنان مینماید که کشتی حیات درین گرداب غرق خواهد شد و من هیچوجه ترنیز بونی
 نخواهم داد و چند نخچیده و غریب بکار توان برد در خلاص خود درینج نخواهم داشت کلید جواب داد
 صلاح تو آنست که بگناه اعتراف کنی و خود را از تعب آخرت به توبه امانت باز دانی چه بر یقین
 میدانی که سر انجام تو ها کست بر می عقوبت این دنیا با نکال عقیقه ^{نشو} و در منزه گفت در همین عالمی کس
 کلیده بخور و پرغم بازگشت انواع بلا بر دل خویش خوش کرده پشت بر بستر ملالت نهاد و همیش
 بر خود می پیماید چون صبح برآمدش فرو شد اما در آنوقت که میان کلیده و دمنده ایستادن میگذاشت
 در روی کسی که بیدار در آن مجلس بود مقالات ایشان تمام شتوده یاد گرفت و نگاهداشت تا وقت
 فرصت بکار آید هر سخن قتی و هر نکته مکانی دارد دیگر روز باز مجلس پرداخته شد مادر
 شیر حدیث و منما زده گردانید که زنده داشتن ستمکاران برابر کشتن برتر کلمان است شیر
 جفا را التماس کرد که در گذاردن کار و دمنده تعجیل نمایند و از خیانت و هر روز آنچه گذرد بعض
 رسانند و هر کی از شما آنچه معلومست بیا گفت که در ضمن این فایده کلیست اول آنکه حق ایا ربی
 دادن در دم نامی ظلم را در هم افکندن سوم باز رستن از اصحاب مکر و فساد چون سخن بآورد رسید
 به جافران خاموش گشتند و خواستند که بکمان مجرب سپید گردانند که بقول ایشان عجبی باز نه شود

چون دمنه اینحال مشاهده کرد چون غمگینان رویی در بر کشیده گفت من سوگند بر شما میدهم
 که هر کس از قضیه من چپچه معلوم دارد برستی باز نماید که هر گفتار را بر خراشی و عقوبت خواهد بود
 قاضی بفرمود تا باز در زندان بردند و صورت با جزا بر شیر عرض نمودند روز دیگر و علی اصباح
 مادر شیر حاضر شده از کیفیت مجلس گذشته پرسید شیر صورت قضیه تقریر نمود مادر شیر برضمن
 ان واقف گشته در اضطراب آمد و گفت اگر سخن درشت تر از من موافق برای ملک نباشد
 و اگر چشم بر بر منم جانب نصیحت تمکل نداشتی گفت در تقریر ابواب مناصحت نجابا و مدارا شرط
 نیست هر چند در تمکل قبول رسد بیا مادر شیر گفت ملک میان راست و دروغ فرق
 نمیکند ای ملک تمام من در نیکار بیش ازین فائده نداشت که این مومن بدگمان شد
 و بعد از اینم حید و کرا و بر ملک ملک مقصود خواهد بود و کار بادشاه و رعیت بر من خواهد زد
 این سخن در دل شیر موقعی عظیم یافت گفت ای مادر باز نمانی که قصه دمنه از که شنیدی
 تا مراد کشتن دمنه بهانه باشد گفت ای ملک اظهار سیر کسی در شرع مروت حرام است نزد
 این مقدار تو نام که از آن سخن استجازه نمائیم مادر شیر از نزد یک می پرن آمده و پنگت اطلبیده

بلیت بنیاد نهاده چو مردان آسنا بکرم تمام گردان

شیر در اول حال مانی الضمیر خود را با تو در میان آورد و تو عهده اهتمام گرفته بودی
 صلاح دانست که بندت ملک آبی دانچه دیده و شنیده برستی باز نمانی پنگت
 گفت ای ملکه ساختن این منم بر دمنه من بود تا غایت که گمان شهادت میکردم جهت
 آن بود تا نیک شمه از حقیقت حال دمنه بماند و از خیل او آگاه شود و اگر قبل ازین

دین قاضی غرض کردی چون ملک از فریب و منہ و قوفی نداشت یکم کنحل بر غرض کرد
پس در ملازمت مادر شیر نزد یک شیر آمد و با جگر کلیس و دمنه باز نمود آن دزد که در زندان
برگفت و شنید ایشان اطلاعیافته بود بوجه شهادت او نمود و بدین دو شهادت
حکم سیاست بردمنه واجب گشت شیر فرمود تا او را بسته با معیاط داشتند و طعمه از دوازده

بازوای تشدید محبت گردانیدند تا در حبس از گرگی و تشنگی سپری شد بلایت

هر که در راه خلق دام نهی عاقبت هم خودش بدام آمد

شاخ نیکی سعادت آرد بار گل نخچید کسیکه کار دغا

باب سوم در منافع موافقت و ستان و فوائد معات ایشان

راستی گفت بر بمن را که شنیدم داستان دوستان که بسی غازی متفید کار ایشان بعد
انجامیده بگینا بی قتل رسیدند و تعالی امکانات آن بومی رسانید اکنون اگر وقت
اقتضا کند بیان فرماید حالت دوستان کیدل و کجبت و برخوردن ایشان از نهال
محبت بر بمن گفت بدانکه نزد فرودمندان کامل هیچ نقدی گرانمایه تر از وجود دوستان
مخلص نیست و فائده دوستان بسیار است از جمله آنکه در ایام دولت مدد و مساعدت
و معاشرت باشند و در زمان نکبت طریق معاونت و مظهرت سلوک دارند و قطع

یار بدست آرد بمن بیکس است هر که مراد را بجهان یار نیست

ز نیمه نعمت که در دنیا عالم است هیچ به از یار و فادار نیست

و از جمله حکایاتیکه در باب یاران یکدل بر صفحات تواریخ ثبت کرده اند حکایت زراغ و کبوتر
 و کبوتر و سنگ پشت و آهوشلی روشن است آورده اند که در ناحیت کشمیر مرغزاری بی نظیر
 بود و بسبب آنکه در آن مرغزار شکار بسیار بود صیادان آنجا آمد و شد بیشتر کردند و
 و در حوالی آن زراغی بردختی آشیانه گرفته بودند ناگاه صیادی دید که داعی برگردن
 و توپره بر پشت روشنی بدان درخت می آمد زراغ با خود گفت کیمن که بقصد من می آید
 باشد حالامی نگرم تا به نینم که چنانچه برودن می آید صیاد به پای درخت
 آمده دام بر کشید و دانه چند بر بالای آن پاشید در کین گاه نشست ساعی برآمد که نو
 کبوتران در رسیدند و سر دار ایشان کبوتری بود که او را مطوقه گفتندی باز نشی
 روشن در زیر کی تمام این کبوتران مبتا بعت او نمایمات نمودندی چند آنکه چشم کبوتر
 بردانه افتاد آتش گرنگی شد زدن گرفته عنان اختیار از کف بیرون برد مطوقه
 از روی شفقتی که بهتر از این بهتران لازم است ایشان را بجانب بل میلی داد و گفت **طیبت**
 ز راه حص تعجیل سوی من مرو بهوش باش که دست زیر من

جواب دادند که کار ما باضطرار رسیده القصه مجموع آن کبوتران فرود آمدند دانه چیدن
 همان بود و در دام افتاد و آن مطوقه گفت نه باشا گفتم که عاقبت شما بکار نمی استوده
 استای باین شما هر یک نجات خود سعی بنمایند و از خلاصی دیگران تغافل میورزید ما را
 بطریق معاونت و موافقت قوتی کنید تا باشد که دام از جا بر گرفته شود بدان حیلت
 دام را برکنده سر خود گرفتند زراغ با خود اندیشید که برابر ایشان شتافتی معلوم دانم

که عاقبت کار ایشان بچه انجامد که بوتران از دغدغه صیاد این شده در وجه استخلاص
خود به مطلقه رجوع نمودند جواب داد که درین نزدیکی موشی است زیر ک نام از دوستان
یکم که بدو کاری او ازین بندر مایه رواند پس نزدیک سواخ او رفته حلقه در صبا نید
صدای مطلقه بگوشش زیر ک رسید بفرمان آمد گفت بحجب که چو تو کسی با این همه زیر کی و دور
بنازله قضا مقام دست نتواند کرد مطلقه گفت ای زیر ک از زمین دگر زک انیکه بقوت و
شوکت و عقل و بصارت ان من پیش اند ما تقدیر نتوانند کوشید و هیچ آفریده را در قضا
و قدر چاره نیست بجز رضا و تسلیم زیر ک گفت آنچه ترا پیش آمده چون نیک درنگی
اصلاح حال در آن بوده بزرگان گفته اند نوش صغابی بیش جفا نباشد و چون زیر ک
اینفصل فرو خواند و ببردین بند مایه مطلقه اشتغال نمود مطلقه گفت اید و دستخت
بند یار از انکشا تیر کم اگر کشادن عقد مایه من آغاز کنی مول شوپی و بعضی از یاران
من در بند مانند چون من بسته باشم هر چند طال تو بکمال رسید باشد جانب من فرد
نخواهی گذاشت و نیز در هنگام بلا با یکدیگر شرکت داشته ایم در وقت خلاص نیز
موافقت نمودن محض مروت خواهد بود موش گفت عادت اهل مکرمات اینست
بیت دوستی را چنین کسی باند که از دو کار بسته بکشد

پس زیر ک بند مایه یاران را ببرد و در آخر همه گردن مطلقه را از طوق بلا خلاص
داد و چون نازغ دستگیر ^{موش} دید بدوستی او رغبت نمود پس نازغ آهسته بدو
سوراخ موش آمد و او را داد موش پرسید که کیست گفت منم نازغ و با تو مهم ضروری ^{دارم}

زیر که موشی بود خردمند کافی چون آواز زناغ شنید گفت ترا با من چکار و مرا با تو چه نسبت
 زناغ صورت حال باز راند و گفت مرا کمال مروت تو معلوم شد و بدینست که ثمره دوستی
 چگونه بدیشان رسید بگهی همت برد دوستی تو مقصود گردانیدم موش جواب داد
 که میان من و تو راه مصاحبت مسدود است بر و آه من مگر مکوب زناغ گفت از پیشتر
 در گذر که از باب کرم اهل احتیاج را محترم نگذارند موش گفت ای زناغ حیل بگذار
 که من طبعیت بنی نوع ترا می شناسم و چون تو جنس من نیستی از صحبت می هرسم ع
 روح را صحبت جنس عذاب است الیم و من طعمه توام هرگز از طمع تو ایمن
 نتوانم زیست زناغ گفت ای زیر که بعقل خود رجوع کن و نیس کو اندیش که مراد را بدانی
 تو چه فایده باشد و در بقای ذات تو هزار فایده مقرر است و نسنر ده من در طلب تو راه
 دور و دراز طی کرده باشم و تو رویی از من بگردانی ع بیمار غریبان سبب در کجیل است
 موش گفت هیچ دشمنی ان مقدار اثر ندارد که عداوت ذاتی چه اگر در میان دو تن عداوت
 عارضی پدید آید باندک وسیله رفع آن ممکن باشد و حکما گفته اند دشمنی ذاتی دو نوع
 است یکی آنکه ضرر بر جانب یکی ازان و دو خصم منحصر نیست گاهی این ازان متضرر میشود
 و گاهی آن چنانچه دشمنی پیل و شیر و این نوع عداوت بدان مرتبه متاكد نیست که زخم او
 مرهم پذیر نباشد نوع دوم آنکه همیشه مفرت در یک جانب بود و منفعت در جانب دیگر
 چون دشمنی موش و گربه و گرگ و گوسپند و این عداوت بمشابه تاکید یافته که نه گرو
 چرخ آنرا تغیر تواند داد و از اختلاف زمان و حکما گفته اند بقول دشمن فرقیته نباید

اگر چه غوغای نمودت کند **عبیت** امیدوستی نوز دشمنان کهن

چنان بود که طلب کن گل از گلشن خردمند باید که طریق خرم فرو نگذارد و پیوسته

بر و اعتماد نماید **عبیت** هر کس که قبول خصم فرود شود شمع خردش تیرا میزند

تراغ گفت این سخن را که از محض حکمت ادا کردی شنودم بگویم قوت تو آن لائق تر که از مهر

مضائقه در گذری و سخن مرا باور داشته طریق موافقت مفتوح ساز پی و حکما گفته اند که برین

گیرید و از لیان پیر میزد من از آنجمله ام که دوستی من اعما را شاید موشش گفت موالات

بجان خرم بدارم پس پرن آمد و در پیش سوراخ بایستاد تراغ گفت چراغ از آنکه پیشتر آبی مگر هنوز

غلبانی در خاطرمی بای میوشش گفت هرگاه که کسی با دوست خود بجان مضائقه بخشد صدا تر

توان گفت و اگر همین در مصالح کار نا ملاطفتی فرساید و بالیکه دارد مواسات فرو نگذارد و دوستی

باشد متوتری حال و اگر بدگانی صورت بستی هرگز این رغبت نیفاوسی و از گوشه کلانند

بهر و نیا بدی اما ترا یار اند که طبع ایشان در مخالفت من خلاف طبع تست تراغ گفت میان

من و یاران من شرطت که با دوست من دوست باشد موشش گفت هر آینه هر که با دوست

دشمن محبت ورزد و با دشمن دوست در آید و او را در اعدا داشتن لائق تر باشد **عبیت**

روی دل از دو طایفه بر تافتن بگو از دوستان دشمن و از دشمنان دوست

و ازین است که حکما گفته اند دوستان سرگروه اند دوستان خالص و دو دوست و دشمن

دشمن و دشمنان نیز سه فرق اند دشمن ظاهر و دشمن دوست و دشمن تراغ گفت دشمن

سخن نمودنم بجهت آنکه حساب دشمن و توپان تا کیست یافته که من بایز و آسانا دایم

که یار تو باشد موش از استماع این سخن قوی دل گشته بیشتر آید و یکدیگر را کین گرفته بطنش
 بکستر در چون روزی چند بگذشت موش گفت ای برادر اگر اینجا اقامت سازی
 غایت کمرت باشد زراغ گفت در خوبی این موضع سخن نیست لیکن بشارع عام نزدیک
 و فلان جائز غراست از غایت صفا چون روضه حور و سنگ پستی از دوستان منز
 در آنجا وطن دارد و طعمه من در آنجا بسیار و فتنه اندک اگر رغبت تمامی با اتفاق تو
 آنجا برویم القصه زراغ دوم موش گرفته روی بمقصد نهاد قضا را سنگ پشت بر حوالی
 چشمه طوفی بنمود چون از دور سیاهی زراغ بدید آب فرو رفت زراغ موش را آهسته
 بر زمین نهاد و سنگ پشت را آواز داد و سنگ پشت صدای آتش ناشنیده و از آب برگرد
 پس یکدیگر را گریه کردند و سنگ پشت استفسار نمود که در نیت کجا بودی زراغ قصه
 خویش از وقت در دام افتادن کبوتران تا بهنگام رسیدن بکین تمامی باز گفت سنگ
 بر کاه پی قصه اطلاع یافته بدیدار موش شباشتی ظاهر کرد موش گفت عذر این الطاف
 چگونه توان خواست من از حوادث پناه شما آورده ام کبوتری با من دوستی داشت
 بحجت او تعریب مصاحبت من در زراغ انگیخته شد و زراغ با من حکایت لطیف مرده
 تو باز گفته ذکر محاسن صفات تو متقاضی ارادت گشت و بموافقت او خواستم تا ز سقا
 ملاقات تو موانعتی طلسم و الکنون در جو آورده بدوستی امیدوار میباشم سنگ پشت
 بساط ملاطفت گسترده طرح ملائمت آغاز نهاد که امر و نهی دوست بود و پایی چون سنگ
 این سخن او نامود و زراغ ملاطفت او را بشنود دلش تازه شد و گفت ای برادر مرا در آن

گردانیدی زراغ و منجن بود که آهوی از دور نمودار شد و بتجیل میدویدگان بودند
 که او را طایبی در پی باشد زراغ از هر جانبی نظر انداخت کسی را ندید سنگ پشت دید
 که آهوی براسانت گفت ای یار اگر امی ز کجا آمده بگو گفت من درین صحرا تنها بودم
 و هر وقت تیر اندازان مرا ازین گوشه بدان گوشه رانندی امروز پیرا دیدم که در کین
 من بود صورت بستم که صیادی باشد گر خجسته بدینجا رسیدم سنگ پشت گفت مترس
 که هرگز صیادان بجالی انیکان نرسند و اگر خواهی بصحبت ما غبت نائی تا ترا بدامن و دست
 خود در آیم موش نیز داستانی فرو خواند زراغ سخنی چند ملائم ادا نمود آهوی دید که یار
 پاکیزه مشرب اند با ایشان در آیمخت پس با یکدیگر اوقات میگذرانند روزی زراغ و
 موش و سنگ پشت بموضع جهود آمدند و ساعتی انتظار آهوی دیدند و آن صورت خوب
 دل نگرانی شد چنانچه عادت مشتاقان باشد زراغ را التماس نمودند که در بهو او و ازین
 و از حال غایب ما خبری برسان زراغ باندک فرصت خبر رسانید که او را بسته بندلادیدم سنگ
 پشت گفت درینجا دشته خبرتو امید توان دشت اینک زراغ رهنمون کرد و موش درنگ ایستاد و نژد
 آهوی آمد و بریدن بند آهوی مشغول شد و درین میان سنگ پشت رسیده از گرفتاری یار
 اظهار لال نمود آهوی گفت ای یار بدان اگر صیاد برسد من یک پا جان ببرم و زراغ پیر
 و موش بسوی او متواری شود اما ترانه دست معاومت است و نه پامی گیر و منجن
 بودند که صیاد پیدا شد آهوی بحسب زراغ پیر و موش بسوی او فرود رفت و سنگ پشت با نجا
 ماند و صیاد و ام آهوی بریده یافت چپ و راست نگرستین آغاز نهاد نظرش بر سنگ پشت

افقادی الحال اور اگر گرفت دور تو بجا آگننده رو بشهر نهاد یا دران بعد از رفتن صیاد و مجتهدند
و برایشان روشن شد که نگاشست بشهر بند صیاد است موش گفت اسی آه و مر احید بخاطر
رسیده صلح است که تو از پیش صیاد در آئی خود را چون مجروحی نائی و زانم بر پشت تو نشسته
چنان فرساند که گویا قصد تو دارد و لایم حال چون چشم صیاد بر تو افتد سنگ پشت را بر زیر
نهادد و روتو در دو هرگاه نزدیک تو آید لنگان لنگان دور میزند بشمار که طمع از تو بریده اند
ساعتی او را به نکاحی میسر شد آنکه من سنگ پشت را خلاص داده گریز زده باشم آه و مر زانم
بهمان نوع خود را بصیاد نمودند صیاد چون آه و مر دید گرفتن آه و مر را بخود راست کرده تو بره
از پشت نهاده و طلبی است و موش فی الحال بند تو بره بریده سنگ پشت را خلاص داد
و بعد از زمانی که صیاد از حبت و جوی آه و مر به تنگ آمده بر سر تو بره آمد سنگ پشت را
نزدید و بندائی تو بره بریده یافت حیرت بروی غلبه کرد با خود اندیشید غالباً اینمکان آرامگاه
دیوانست رو بگریز نهاد و چون صیاد برگزشت یاران دیگر باره جمع آمدند و مطمئن بیکدیگر
خود باز گشتند و بهیمن و فاق ایشان عقد عشرت نظام یافت قطعه

از سر خلوص نیت بی پایان رسانند آنوار فواید آن چگونه عاقل عام را شامل باشد نظم

هر که حق صحبت یاران شناخت	عمر خزانده ایشان نباخت
یار چو در کار نباشد غم است	کار که بی یار بر آید کم است
صحبت آنکس که بصدق و صفا	دامن او گیسو کز ابل و فاست
میل کسی کن که وفات کند	جان سپهر تیر ملائت کند
بهزیان دوست که جانی بود	دوستی جان زگرانی بود

باب چهارم بیان ملاحظه کردن احوال دشمنان و این که حلیه ایشان

را می گفت برین با که شنویم دشمنان و دوستان موافق و متجرب اتفاق معلوم کردم که هم هر کار یار و وفادار
بود غم نبود اکنون خفاست فرموده باز گوئید مثل دشمنی که بد و فریفته نباشد گشت

یک مضمون صیت چهارم است که عاقل باید که بجزم اعتماد نماید صیت ز دشمن دوستی مضرت
چنانست که یکجا جمیع کرون آب و آتش بیدار فرمود که هرگز نیند خرد و نرسد سخن دشمن و التفات
نکنند که دشمن ظاهر را بخلاف باطن آراسته مینماید چه اگر غفلتی در زود بدو آید که از زانغ
بیوم رسید و ابشلیم پرسید چگونه بوده است آن گفت حکایت آورده اند که در و لایت
چین کوهی بود و بر آن کوه درختی و بر آن درخت هزار آتش یانه زانغ بود و آن زانغان یکی شتند
پیر و ز نام شبی باد شد بومان که او را شایهنگ گفتندی بشخون بزرگان زود و دمار از
از روزگار ایشان بر آورد و منظور از آن رزم مراجعت نمود و در دیگر پیر و زانغ خود را

جمع کرده حکایت نجوم بوم در میان آورد و گفت شجون بوان دید و میبین که اگر بار دیگر بنظر
 تو هم شجون آید یکی را از لشکر مازنده نگذارند درین کار تا ملی کنی چون پیر و زنجن بایام
 رسانید پنج زاغ از اعیان لشکر نزدیک ملک آمده مرا ستم تقدیم نمودند ایشان و میان
 از اغان بفضیلت رای درستی تدبیر مشهور بودند چون پیر در انظر بر ایشان افتاد و گفت
 امروز روز امتحان عقبت از اغان گفتند رای عالی درین باب اصوب است ملک یکی را
 پرسید که تو درین باب چه میگوئی گفت ای ملک انانای که پیش از ما بوده اند فرموده اند که چون
 کسی در مقام دست دشمن عاجز آید هر آنکه ترک مال و مولد بیاورد گفت ملک ردی دیگر بری
 آورده گفت توجه اندیشیده گفت آنچه وزیر سابق اشارت فرموده رای من بآن موافق
 نیست من شایسته مردان را به زخمی ز جافتن . مصلحت وقت در آنست که دیدن نشانیم
 و از هر جانب که تصور خوف توان کرد خود را نگاه داریم و اگر دشمن قصد کند آماده ساخته
 پیش رویم ملک ردی بجانب دیگری کرد و گفت رای توجه مقتضایکند جواب داد جواب
 آن می بینم که جاسوسان فرستیم و تقصیر عال دشمن سازیم که ایشان را مصلحت میلی هست
 یا نه اگر بخراج از ناخوشند و شوند بازنده طاقت خراجی بگردن گیریم **بیت**
 چو نتوان عدو را بقوت شکست به نعمت بماند در قفنه بست

ملک وزیر دیگر گفت تو هم اشارتی فرمائی گفت وداع وطن ستوده تر از رشته ناموس گسستن
 و گفته اند راهات جانب دشمن بر تبه افراط نباشد رسانید که نفس خوار گردد و دشمن را دلیری آید
 علاج ماضیست و اگر ضرورت باشد جنگ را نیز هیچ مانعی نیست ملک وزیر پنجم را که کار شناس

نام داشت گفت تو درین باب چه رای میری کار شناس جواب داد که تدبیر آنست که بجز با خطر
 جنگ بوم اختیار نکنیم ملک گفت اگر جنگ را اگر اہمیت میداری پس چه می اندیشی گفت
 درین باب تا ملی باشد کرد و اصل درین ابواب را می ملک است اما چون ملک مرا درین مہم
 بشا دوت مغرر گردانید میخواہم کہ بعضی را در خلا جواب گویم و من چنانکہ جنگ را شنکرم تواضع
 و تذلل را نیز کاہم قبول جزئہ را گردن نہ نہم بیت ہمت بلند دار و توانی بمن کہ چرخ
 ہر جابزون ترست بر و چیرہ تر شود و باقی فصول را خلوتی باشد ملک گفت آ
 کار شناس تدارک کہ ہم لشکریان ما بر چه وجہ اندیشید گفت آنچه درائی بموقف عرض نمایند
 از جنگ و صلح و قرار و قرار قبول خراج هیچ پسندیدہ من نیست و امید میدارم کہ بنوعی
 از حیلت ما را فرجی پدید آید کہ خبر بندر و مکر بر ایشان دست نیابیم بیت چون بقوت حرف
 خصم نہ حیلہ و مکر از دست دہ ملک پیر گفت بیار تا چہ داری کار شناس جواب داد
 کہ من خود را فدائی اینکار خواہم کرد و خواب در آن می بینم کہ ملک در محبہ عام بر من چشم گرد
 و بغیر ماند تا پر و بال من بکنند و خون آلودہ و زخم زودہ و زریہ بہین درخت بگلند و
 ملک تمامی لشکر و فلان جایی مقام نمود و منتظر آمدن من باشد تا من دام حیلہ در راہ
 ایشان انداختہ بیاہم و ہر چہ صلاح وقت باشد باز نام پس ملک از خلوت بیرون آمد
 و آلودہ و بفرمود تا کار شناس را پر و دم بکنند و من پائش را بخون رنگ کردہ و زریہ
 درخت انداختند و خود با لشکر موضعی کہ مقرر شدہ بود غرمت نمود تا اینکار ساختہ گشت
 آفتاب غروب کردہ بود و کانون با تمام خیل و چشم اندیشہ شب بخن در میان آورد و مجموع

ایشان برین غریمت بجانب داری زراغان روان شدند و چون لشکر بوم باداری زراغان رسید
 نزد ایشان شری بود و خبری و کار شناس و وزیر درخت بخود می پیچید و نرم نرم میاید
 بومی آواز او شنیده خبر ملک رسانید شهابنگ بابومی چند بر سر می آمد و پرسید که
 تو کیستی کار شناس نام خود باز گفت ملک گفت دانستم و خبر تو بسیار شنوده ام اکنون باز
 گوئی که زراغان کجا اند جواب داد که حال من بدست بر آنکه محرم اسرار ایشان نتوانم بود شهابنگ
 پرسید که تو وزیر ملک بودی بچو خیانت با تو این خواری رفته کار شناس گفت خرم
 من در حق من بدگمان شد شهابنگ پرسید موجب بدگمانی چه بود گفت ملک پیروز بعد
 از شبنون شما از هر یک تدریری درین حادثه طلبید و نوبت بمن رسید که با لشکر بوم

ستیزندگی با خدا و دولت

حاکمیت مقتداست نیست بدست

ستیزنده ماسر بر د چون درخت زراغان از نصیحت من خشمناک شده مرا متهم

کردند که تو بطرف بوم میل داری ملک بقول دشمنان مرا بدین جمله کشاید پس زد و
 غذایی فرمود ملک بومان چون سخن کار شناس شنود یکی از وزرا را پرسید که کارگر زراغان
 را چگونگی می گفت فرصت قتل او را فوت نباید نمود و هر که فرصت از دست بدهد
 بعد از عدم قدرت هرگز بر آن قادر نگردد و رباعی دشمن چه بجهت آمد تو تو از دوی خجسته

وزیر بدو چون رست تو از دوی نری خواهی که امان باشد از دقت

در دست تو چون فدا دانش ندی وزیر گان گفت انداخته بدو دست

ناآزموده از عقل و دراست تا بدشمن چه رسد کار شناس بدو دل بنالید و گفت بدست

مرغود دل در دستش تو نیز من بر سر ریش فیش

این سخن در دل ملک اثر کرد و دیگر پارسید که توجیه میگوید گفت در کشتن ادشارتی توانم کرد
 ۴ چو استاده دست افتاده گیر ملک وزیر سوم پارسید که راضی تو چه حکم میکنند گفت او
 آنست که ملک لباس حیات از وی در کشد بلکه عا طفت در نیم ندارد تا او نیز در مکافات آن
 ابواب مناصحت منقوح گرداند پس آن تراغ را با کرام برداشته بودند تراغ در دهنست او سحرستی چهره
 می زیست تا بجای رسید که تحریم را گشت و در ابواب جهات با او مشاورت کرد و می در بر غم مض
 اسرار و توفی تمام یافت ناگاه فرصت نگاه داشته روی از ایشان بتافت نزد یکسراغان
 رفت ملک پیر و پارسید که می کار شناس چه ساحتی گفت مقصودی که داشتتم پیر و ختم در فلان
 کود غار است روز با بومان بدان جمع میشوند و در آن نزدیکی میرم بسیار است ملک بفرماید تا نا
 قدری ازان بر در غار جمع کنند و من از منزل شبانان آتش بیارم و بیسینم انگهم و ملک
 مثال دهد تا ناغان پرمار و حرکت آرند و آتش افروخته گردد و هر بوم که ازان غار بیرون آید
 بسوزد و هر که بیرون نیاید از دو دیر ملک را این تدبیر خوش آمد بدین تدبیر تمامی بوزان بوق
 و زانرا فستوج بزرگ برآمده همشادمان بگشتند و زبان تهنت گشاده فرود شادی بعیقوشان
 دیگر بار ملک پارسید که در صحبت بومان چگونه صبر کردی و من میدانم که آچار را طاق مصدا
 اثر نباشد و کریم از دیدار لیم گریزان بود کار شناس گفت چنین ست که ملک فرمود و انار
 برای رضای مخدوم از شدتها اجتناب ننماید چه هر کاریکه عواقب آن بقتم و نصرت مقرون آید
 اگر در بسا دی آن رنجی بایک شید چندان اثری نخواهد داشت چه هیچ گنجی بر رنجی نتوان یافت

پیشت مکن ز غصه شکایت که در طریق طلب بر احوالی نرسید آنکه ز جنتی نمیشد
 ملک گفت از کیاست بومان بازگویی گفت در میان ایشان هیچ زیرکی ندیدم جز آن یک تن
 که بکشتن برین اشارت میکرد و ایشان را منی اورا ضعیف پنداشتند و اینقدر تامل نکردند که من
 در میان ایشان غریب افتاده ام نزد یک قوم خویش منزلی شریف داشته بعقل موسوم
 بوده ام مباد که مکرری اندیشم ملک گفت مرا چنان بنماید که موجب هلاک بومستمکاری بوده
 باشد کار شناس گفت چنین است هر بادشاهی که طرح ستم انداخت زود باشد که اساس
 دولتش منهدم گردد و گفته اند هر که چهارچند چارچین را تیر خید باید بود هر که ستم نماید خود را
 هلاک باید یقین کرد و هر که بصیبت زمان حریص باشد رسوا شدن را آموخته باشد هر که در خوردن طعام
 زیاده تی شمر نماید قطره بباری باید بود و هر که بر وزیران رکیک را منی اعتماد کند ملک ایدرود
 باید کرد و نیز در اقاویل حکما آمده که شش کس را طمع از شش چیز باید برید اول بادشاه
 ظالم نهاد و از ثبات ملک و دوم تنگبر را از ستایش مردم سوم مردمان بدخلق را از بسیاریا
 چهارم خیره بویی بی ادب را از مرتبه بزرگی پنجم نخیل را از نیکوکاری ششم حریص را از نیکوکاری
 چه حریص آدمی را در جرم افکند و چون ملک بومان را حریص بسیار بود بر قتل زاعغان از منبر
 اعتدال اخواف و زید و زباده حیران سگمردان شده گفته اند که را منی و تدبیر از شجاعت
 بهتر است زیرا که مرد مبارز در مصاف با ده تن برابر می کند غایتش با بست و اگر مبالغه کند
 تا صد و هزار نهانت کار است اما مرد دانا یک فکر صائب ملکی را بر ایشان سازد و لشکر گزرا
 پیشت بشمشیری توان جانی را بودن بنفکری شاید افسوس کشودن

ملک گفت عجب ظفری یافتی کار شناس گفت اینکار نا با صابت رای نمود بلکه فرد و ملت ملک
درین کار مددگاری نمود و گفت اند اگر جمعی کاری کنند آنکس مقصود خواهد رسید که بفنیت
مروت مخصوص باشد و اگر همه در مروت برابر باشند کسی مراد یابد که ثبات دل و صدق عزیمت
او بیشتر بود و اگر درین نیز متساوی باشند آنکس بر مطلوب قادر گردد که یار و مددگار او زیاده
باشد و اگر در آن باب نیز تفاوتی نباشد هر که را دولت یار و پی کند و بخت مدد دهد ملک گفت
ایشان ما را اینقدر حساب بدستند چه را اندک دیده بودند کار شناس گفت چهار چیز است
که اندک آنرا بسیار باید نداشت اول آتش دوم ام توم سیاری چهارم دشمن با آنکه ضعیف
باشد آخر کار خود بکند **بیت** دشمن اگر چه خرد بود از طریق خرم او را بزرگ دان و نعم کار
خویش نور ملک گفت در بندت غیبت نه حلاوت و طعام یافتیم و نه لذت خواب کار شناس
گفت هر که بدشمن غالب متلا گردد تا از وی باز نهد در فرازش باز نداند و حکما گفته اند تا بیمار
براحتی کامل پدید نیاید از خوردنی مزه نیابد و حال تا بار از پشت نه نهند نیاید و عاشق تا
بدولت وصال نرسد آرام نیابد و مسافر تا بمنزل نرسد دنیا را مضطربش کم نشود و مرد
هر اسان تا از دشمن مستولی این نگر و نفس به آسایش نرسد

باب پنجم در غفلت و از دست دادن مطلوب

رای گفت بر همین را که بیان کردی داستان حدیث کردن را که دشمنان اکنون متحمل نیست که باز
نمی آید مثال یکدیگر در کسب چیزی چه نماید پس زار را که مطلوب غفلت در تیرید ضایع سازد

برهن زبان کشود که کتاب چیرنی از محافطت آن آسان تر است چنانکه سنگ پشت را بی مسفت
 چند دوستی چون بوزنه بدست آمد و بواسطه بعقلی از دست بمادرایی پرسید چگونه بوده
 است آن برهن گفت آورده اند که در یکی از جزایر بحیرت خضر نوزنگان بودند و ملکی داشتند
 نام او کاروان مدتی در کامرانی گذرانید و بهار جوانی بخزان پیری رسانید القصه ذکر پیری
 وضعف کاروان در افواه افتاده شمش شاهی از نقصان پذیرفت **ملیت** دولت
 اگر دولت جمشیدیت موی سفید است نویدیت از اترایی ملک جوانی تازه
 بود چون ارکان دولت نیت شهیاری او را ثابت دیدند دوستی او را در ضامه قرار دادند
 که گشن ملک را بدولت او ببارگ و نواسازند و نیز بد قاتق خیل گرد استالت برآمده هر یک را
 فراخور حال مرده منصبی ازانی داشت یکبار خواص و عوام اتفاق نموده پسر فرزت را ازین
 کامیرون آوردند بجهاد کاروان چون از لباس سلطنت عاری شد بفرزت جلای وطن
 اختیار کرده خود را بساحل دریا کشیده در جزیره که درختان انبوه و میوه بسیار داشت
 قرار گرفت روزی بدخت انجیر برآمده انجیری چید ناگاه یکی از چنگ او را مشاهده در آب
 افتاد و از آن بگوش بوزنه رسید لذتی و طبعش پدید آمد هر ساعت بدان هوس گریزی
 در آب انگندی القصه در آن محل که بوزنه انجیر بخورد سنگ پشت بزر درخت در آب بود تصور
 کرد که بوزنه برائی اومی اندازد و اندیش کرد که مصاحبت چنین کس از نعمت است پس
 رسم تحیی بجا آورد و اندیشه که بهت مصاحبت کرده بود بعرض رسانید بوزنه جواب نیکو
 باز گفته است از بی آورد و میل بسیار بصحبت او اظهار کرد **ملیت** نعمت و هرگز چرب است

نعمتی بهتر از رفیق کجاست سنگ پشت گفت من دایمی دوستی دارم نمی‌دانم که
 قابلیت آن مرا حاصلت بانه بوزنه گفت حکما در باب دوستی نیز انی نهاده اند که دوستی با یکی از سه
 طایفه لازم است اول در باب علم و عبادت دوم اهل سکایرم اخلاق سوم همی که بغیر عن طمع باشند
 و هسته از گردن از دوستی طایفه از رفایض است یکی خاسق و اهل تجور دوم دروغ گویان
 و در باب خیانت سوم ابلهان و خیر دان **ملیت** خصم دانا که آفت جانت بهتر از دوست
 که نادان است سنگ پشت گفت ای دریائی دانش اکنون باز گویی دوستان بر چند
 گونه اند کاروان گفت حکما گفته اند جمیع دوستی می‌کنند سه فریق تقسیم می‌یابند بعضی مبتلا
 غذا اند که از وجود ایشان چاره نباشد و گردوی بر مثال دو اند که احیاناً بدیشان احتیاج
 افتد و جمعی چون در دانه که در هیچ زمان بکار نیایند و آنها اهل نفاق و ریا باشند سنگ
 پشت گفت کسی چهل پیش گیر و تا تمام شده بطرد دوستی بجا آورد بوزنه گفت هر که بشخصت آراسته
 باشد در دوستی او قصوری نیست اول آنکه اگر جمعی بیند در اظهار آن نکوشد دوم اگر بر سر یک
 واقف گردد یکی را بده باز نماید سوم اگر در باره تو احسان کند و دل گوش ندارد چهارم
 آنکه اگر از تو نفعی یابد آنرا فراموش نکند پنجم آنکه اگر از تو خطایی بیند بر تو نگیرد و ششم اگر
 خدز خواهی کنی قبول نماند سنگ پشت گفت گمان می‌برم که من در دوستی قدم ثابت
 نخواهم داشت بوزنه تعلیمی کرده از درخت بزیار آمد و سنگ پشت نیز روی بر درخت نهاد و
 یکدیگر را در کنار گرفته عهد دوستی در میان آوردند مدتی برین بگذشت و زمان غیبت سنگ پشت
 دیگر کشید جفت او در اضطراب آمد آخر شکا شد فراق با یکی از بانای جنس در میان آورد

ز سببی او گفت ای خواهر شنیده ام که شوهر ترا با بوزنه اتفاق نمودت و وفای افتاده است
 بخت سنگ پشت که این سخن بشنید آتش خیرت میسرش دوید یار او گفت غم سهیوده سود ندارد
 تیریری باید اندر شنید و هیچ تدبیر بهتر از ملاک بوزنه بدست ایشان نیفتاد و بخت سنگ پشت
 با شارت خواهر خوانده خود را بیمار ساخت و کسی نزد سنگ پشت فرستاد و پیغام داد **ف**
 یار اگر سر پر سیدین بهار نیست گویا خوش کن هنوزش نشی می آید
 سنگ پشت از بیماری بخت خبر یافته کام ناکام بوزنه را وداع کرده روی بسنگ نهادن
 را دید بر تبر ملاک افتاده از خواهر خوانده که خود را به بیمار داری او نامزد کرده بود پرسید
 که این بیمار چرا آب نیکشاده خواهر خوانده آبی بکشید و گفت بیمار که نه علاج مایوس باشد
 چگونه نصبت نفس زدن یا بد سنگ پشت گفت آنچه دارد است که درین دیار نمیتوان یافت
 بیمار را جواب داد که این درد پیش مخصوص بزنان بهیچ دار و جرّول بوزنه علاج نمی پذیرد
 سزاگرم شد و چند آنچه اندر شنید و مخلصی بکشتن بوزنه ندید بضرورت طمع در دوست خود بست
 و پیچاره ندانست که حکمت بیوفایی دل غشادتی است سنگ پشت بعد از قصد بوزنه دانست
 که تا او را بسکن خود نیار و حصول آن غرض تعهد بآبر آن غریمت نزد بوزنه باز رفت چند آنچه
 چشمش بر چال یار افتاد سنگ پشت را گرم پرسیده از حال فرزندان اشکاف می کرد
 سنگ پشت جواب داد در رخ مفارقت تو بر دل من نه چنان مستولی گشته بود که از وصال
 ایشان فرجی حاصل آمدی پس بر غم آن آمده ام که خانه و فرزندان مرا بدیدار خویش
 آراسته سازی بوزنه گفت طلب خصامی دوست در شریعت مذکرت از فرایض است

لیکن گذشتن من از آب بعد از سنگ پشت گفت دل فارغدار که من ترا پشت خود گرفته بودم
 جزیره و بهم بالحد بوزنه بتازایه تلقی رام شده عمن این اختیار بدو داد و سنگ پشت او را پشت
 گرفته روی بخانه نهاد و چون بدین دریا رسیدی خاطرش در نفس افتاد بوزنه را یکی بدید
 با خود گفت چون کسی را از دست شبیه دل آید و دنیا و تدبیر یادگیرد گنجت اگر آن گمان یقین
 پیوند خود از بد کالی و سلامت رسته باشد **عیت** گراویارست بخش این شیشه

و گرنه کج باخت از کرش سبزی سنگ پشت را گفت موجب صیبت که ساعت تو سوز
 خیال ای بیدانِ فکریت بپای گفت ای برادر و معذور دار که ناتوانی و پیری مرا متفکد میکنی و نا
 بوزنه گفت و هشتم که دل نگرانی تو بهت زدن است الحق راست گفته اند که بیمار بودن آسان تر
 از بیمار دیدن اکنون باز گوی که کدام علت است طریق مخالفت آن صیبت سنگ پشت گفت
 طبیبان در تدوی آن بار روی اشارت کرده اند که دست آن نمیرسد بوزنه گفت آن که نام
 و از دست سنگ پشت از سادگی جواب داد که آن دار و کیمیا بی بوزنه است راست که شغین
 بر ساعده بوزنه مژگرد آتشی در سینه فتاد اما بقوت عقل خود را بر جاد داشته گفت اکنون خبر
 جسد و مکر و ستیکری نیست اسم پس سنگ پشت را گفت وجه علاج آن مستوره بدست است
 آن نسبت هیچ دغدغه خود در راه مده که زمان ما را این نوع علقها بسیار فست نادل بدیشان دهم
 و ما را پس آسان باشد از درد سینه دل پیرن آوردن و باز بجای نهادن و دیگر آنکه باید
 زنده توانیم بود و من بدین مختصر با تو مقام مضاعفه نیستیم که علما گفته اند با چهار طایفه نخل در زیر
 نیکو نیست اول بادشاهان دوم درویشان سوم گردان چهارم دستان و اگر در منزل علما

یگر دینال با خود می آید و کم گریز کردی تا ساخته و آماوه باز آیم نیکوتر باشد سنگ پشت بر فو
 باز گشت و بجهول مراد و قوتی تمام یافته بوزنه را بکرا نه آب رسانید بوزنه بر درخت دوید سنگ پشت
 ساعتی انتظار کشیده آواز داد ای یار عزیز فرصت رفتن فوت میشود بوزنه بچندید و گفت پلست
 یا دیدار آنچه نبود می در دو فایر خلاف آن بودی

من عمر دبا و شاهی گذرانیدم از سخن در گذر و دیگر مجلس جوانان و من نشین و من برای و خرد و
 بگو شیدم کار و شوا گشته آسان شد و جان بلب رسیده باز پر تو حیات بر اطراف بدن انگزند
 اینست داستان آنکه مالی حاصل کند یا دوستی بدست آرد آنکه از روی نادانی و غفلت آنرا
 بیاورد و در زحمت جاوید افتد

باب ششم در آفت تعجیل و ضرر تباک

راستی عالمگیر بمن رو ضمیر افرومود بیان فرمودی داستان کسی که بر مراد خویش قادر است
 و در محافظت آن تعافل درزید تا مطلوب از دست رفته در زحمت افتاد اکنون باز گو
 شل یکبار در مضاعفیت تعجیل در زحمت عاقبت کار او میرسد بمن گفت هر که بنای
 کار بر صبر نهد عواقب اعمالش بلاست کشد دست و در خصمتی که ایند و تعالی آدمیان را بدین
 آراسته است زینت علم و دقا تواند بود پلست بر دبار می خرنه خرد هست

هر که احلم نیست دیو دواست و نکته در آنکه گفت اندم را چون مقلوب
 کنی رخ کرد یعنی نمک مانده اخلاق اوست همان تواند بود که اگر کسی در تحصیل مکارم

بر آفران مبادرت نماید از ازل زمان گوئی سبقت در بر باید چون درشت خوی و سبکساری بدان پیوندد
چون طعام بجز مقبول هیچ طبع نباشد طبیعت سبک سمرقیه بخواری بود مشغول خرد در دایره

بود مشغولی مگر شیطان تعجیل و شتاب لطف رحمت صبر حجاب

باتانی گشت موجود از خدا تابش روز این بین و چرخها

ورنه قادر بود که از کاف و نون صذرین در یکدم آورد بی نون

این تانی از پی تعلیم تست صبر کن در کار دیر آید دست

دوهر که در کار نایز نام اختیار بدست تعجیل دهد هر آینه آخر کارش پشیمانی خواهد کشید طبیعت

هر که بنگردد و تانی عملی گیسو پیش آخر الامر از آن کرده پشیمان گردد

مناسب غیب حکایات بسیار است و از جمله آن حکاست زاهدی که بی تاغل پای در میان خفت

نهاد و دست بخون ناحق آورده را سو بپا ره را سپید داد و لاتی این سیاق میماند راس

پرسید چگونه بوده است آن گفت آورده اند که زاهدی بعد از تحبیب بسیار خواست که بوطیفه ^{بکمال}

قیام کند و با یکی از زاهدان مشاورت نمود آن زاهد موعظه کرد که فکر ی بغایت پسندیده کنه و اما جهل

کن تا رفیق شفیق بدست آری زاهد پرسید که مرامت کدام زن توان کرد گفت باز نیکه و دود

و صابر باشد یعنی شوهر اوست دارد و از حیانت مخموز باشد گفت از صحبت کدام زن احتراز کنم

جواب داد که از سه نوع زن هست از باید که در خانه و خانه و آمانه اما خانه زنیت که پیش از ^{دوستان} ^{دوستان} ^{دوستان}

دستان زنیت که خداوند نال بود که بدستگاه خویش بر تو نشست نهند و آمانه آنکه چون ترا بیند آواز

ضعیف گرداند و خود را بخور سازد و اصل و قصه زنان پارسا نیست و خوشخوی اگر سعادت خوب ^{دوستان}

با آن جمشود نور علی نورست القصه زاهد را بعد از تخلص فراوان از قید بزرگ زنی بدست آمد زاهد
 بوخایف طلعت شکرت چنین نعمتی تقدیم بپیشیند و بنا می عاشرت بایار نهاده طالب فرزندی بود
 پس از نا امیدي زن زاهد را حلی پدید آمد پسر دی بسیار بیکر و منجواست که همه فرزندان
 تازه دارد و در نام او بزبان نراند زن گفت اولاً بوجو فرزندم کرده و اسکان دارد و اگر
 فرزند باشد و اگر باشد بگن که پسر نبود و اگر بود ممکن است که نه زیدنی بجهل بیان انکار پذیرد
 مرد عاقل باند که اساس هم خوش بر خیال نه نهد چون مدت گل سپری شد سپری نیکو صورت
 متولد گشت زاهد بحال فرزندش ادیها که ده شب روز غارت مهاد و امیان بر بسته کارهای
 دیگر را خط انیان در کشید روزی درش مثل حمام نمود پس با بسیل مبالغه به پدر سپری نانی نگذشت
 که مقتدی از جانب پادشاه با سید عازرا آمد با خبر و درت از خانه پیرن برفت و راسو و
 داشتند که خانه را با سید و گداشته زنی زاهد پیرن آمد و ادایا پس بگذشت غایت شدن از خانه پیرن
 بود و ماری بزرگ رو گهواره آوردن پیرن چون راسو دید که آن قصد گهواره کرده می آید
 و خلق او را گرفته بکف دهم حبش گشت و قمار کرد و متعاقب انحال زاهد باز آمد رهسوخون غلطیده پیش
 او باز و دیدم در زاهد پنداشت که پیشش کشته پیش از تخلص کل عصابر داشت و چه راسو زد و مهره ها
 پیشش ادرم شکست و چون بخانه درآمد پس زید در مهاد رسید و زنی قومی شبه انجا پاره پاره
 افتاده و در حسرت زویش بر آمد زاهد درین فکرت برخود می چسپید که زن باز آمد و انحال شده کرده
 زبان کلامت کشا و گفت عجز تر ابر گزند استم بدین نامر با بنحف آخر شکرت نعمت اینودی که در حال
 سپری فرزندی کرامت فرمود این بود که بجای آوردی زاهد نعره برآورد که اید دست با من انقیولو

سخن گویم که از سوال معلوم و از جواب محمل بدست شتاب و بدی کار آید
 پشیمانی جان در پنج تن است قطعه نیرام دل کفب جدو گرت بائد
 که گوی عیش چو گان جتهد بدبائی متازن حسن غفلت بر صیقل
 که آخر اکلندت بر زمین برسوایی شتاب و خطری آنکند که گر صال
 تو دوست پائی زنی زان خطر برون نامی مکن شتاب ز این علم روی متا.

که غیر صبر سکون نیست رسم دانایی باب هفتم در خرم و تدبیر از دبائی اعدا بجایه خلاص یافتن

رای فرمود که شنودیم استان کسی که بفریکه و تامل خود را در دریائی ندامت انداخت اکنون اگر
 صلاح باشد مضمون وصیت هفتم را تفصیل باز گوئی و بیان کن حکایت یکده شمشان قبی
 از چپ راست پیش پس او را در آئین و اطراف او را فرگیسند و خود را در پنجه پاک بنید
 و صلاح و ران و اندک باکی از ایشان موالات باید و زریده تا سلامت بجهد چگونه قدم در نیگا
 نهند و بعد از آن که بدو دشمنی از آن بلا بخواص روی نماید عهد را بر پنج نوع باوی بوفارساند
 برین جواب داد که غلب دوستی و دشمنی دائم و ثابت نیست چه اکثر عارضیات عارضی زوال یابند
 بدست برودتی و دشمنی اهل زبان دیدیم که نیست عتم حیوان و هر کین اهل زبان
 و بی اعتباری هان حکم تقرب سلطان خال خوبان و آواز نورس گیان و دغای زمان و طلب
 و شاد وستان و اراوت عایان و فریب دشمنان دارد که بر هیچ کی اتم نتوان کرد و بدست
 خوش است عهد محبت بدوستان بسین ولی چه سود که آن عهد را دغای نیست

و بسیار دوستی باشد که مال اتحاد و رسیدن ناکاه چشم زخم آزار از محبت بعین عداوت کشد و باز دشمنی بدین
 باند که مطلقاً تا چهره گردد و در اینجا است که خردمندان با دشمنان با کف فروگذارند و نیز بر سر ^{دوستی}

اعتماد کلی جائز نشمارد **قطعه** دوستی آنچنان نماند *

که خنجر و آتشیان سوخته دشمنی هم بدان صفت خوش نیست

که زیاری نباشد شش بود هر دو جانب نگاه خواهد داشت

بر که راهست معتدل خویش و چون دانسته شد که دوستی دشمنی اری زمان

اعتباری ندارد باید که دانا اقباس مصالحت دشمن را چون متغیر دفع مضرتی و خبر منفعتی باشد ^{چنان}

فروگذار و در نظر اینصورت حکایت موش و گربه است را می گفت که چگونه بوده است ^{احکامات}

گفت آورده اند که همیشه بر دوش دشمنی بود و در زیر آن سوراخ موشی بود و هر بیس نهاد

تیز دهن در حوالی آنداخت گربه نیز خانه داشت روزی حیادی نیز دیک آنداخت دامی

باز کشید و قدری گوشت بر روی دام بست گربه بوی کنان بجانب گوشت آمد و هنوز دندان

گوشت نرسید حلقش بگذاشت و گریه کرد **رباعی** حرص است که جمله را بدام اندازد

و اندر طلب مال حرام اندازد حرص است که جمله خلق را آتش

باز آرد و در رنج دام اندازد القصه موشش نیز بطلب طعمه از سوراخ

بیرون آمده از روی استیلا به طرف چشم می انداخت ناگاه چشمش برگرد افتاد و دید آتش

اش تا دیک گشت دل از جانبر و دیک دیگر است او را بسته بند بلا دید ناگاه بر یک جا

راه را سوی دید و در کین آتشسته روی بدخت نهاد و ناخوشی مشاهده کرد که از بالای درخت سیل

اودارد موش اندیش که در که اگر پیش رویم به مرگ گیر و اگر باز گردم سود من آید و اگر بجای قرار گیرم
زاع فرو آید من در میان این بلا چه سازم **مدیت** نمکین مشو که ساقی قدرت ز جام مهر

گویی صاف لطف بچو بدو که گاه در دهنه مرد ثابت قدم آنست که ز پوشیدن خلعت و کشتن

لبه شطرنجند آرد و نه در نوشیدن جوی مختش از دیده لشک حسرت بارد **ن**

ز رخ دراحت گیتی مرغان دل مشو خرم که آیین جهان گاهی چنین گاهی چنان باشد

با نیمه دل برجای باید داشت مراد و رطل عنایچ پناهی بهتر از عقل نیست هر که را می تواند

بیج حال دشت بخود راه نهد و از سخن خردندان چنان فهم شود که باطن محفل باید که بشاید دریا باشد

که اندازد زرقی آفتاب شاخت بی غواهی امتحان بقسم آن معان رسید هر چه در وی افتد

اسرار خفا یا پدید نیاید و هر چند سیلاب ببارسد در حوصله می گنجد از تیرگی ظاهر نگرود

۴ مرد ثابت قدم آنست که از جانزد قطع با ستواری اندیشه کوشش تدبیر

که از ترس و دوسواس صد خل زائد بنات را می نای خصال کار دست

در آب جناب صورت درست نیاید مرا بیم تدبیر موافق تر از ان نیست که با گریه

صد کم نرم زیرا که در عین بلا معاشرت من محتاجت اگر موش نزدیک گریه رفت پرسید

چسیت که بآواز خرن جواب دادنی دارم بسته بند شقت بوش گفت بد آنکه من همیشه نفهم تو نشاد

بوده ام ناکامی ترا عین شاد کامی شمرده و لیکن امروز درین بدیه شرک تو ام خلاص خود و چیز کم

تصور کرده ام که خلاص تو نیز در آنست و من بدین سبب بر تو هجران گشته حلقه در دوستی می

جناب من **مدیت** این دوستی است بگرز غرضی مانع غرضی که نفع دارد نه ضرر

در یک است تو پوشیده نه که من راست میگویم و نیز بر صدق مدعا دو گواه میگذرانم یکی را سو که
 بر عقب در کین نشسته و دیگر زنگ که بر لای درخت تر صدای ستاده هر گاه که بتو نزد یک بنده
 ایستد پنهان منقطع میگردد و اگر ملائین گردانی هم غرض من به حصول رسیده هم بند مای تو برید
 شود و مثل من و تو هست چون کشتی و کشتیان است که کشتی سبکی کشتیان بکنار میرسد
 و کشتیان بیهوشی کشتی کاری میکند که بر بن موش شنیده حال رستی بر صفحات حال او دیده
 شده موش را گفت سخن تو حق میباشد من این به صاحت را می پذیرم عجز تا صلح توان کرد
 در جنگ زن و امید میدارم که از هر دو جانب به من فدا صحت مخصوصی پیدا آید اکنون گویم
 که مزاج باید ساخت و با توجه نوع میباشد پرداخت موش گفت چون نزد یک تو آیم باید
 که تعظیم تمام رعایت کنی که قبول نمایی نمود موش پیش آمد که بر رسم اعزاز بجای آورد چون
 را سو و زانغ اینحال مشاهده کردند دل از شکار موش برگرفت و رجعت نمودند چون موش بجات
 که بر زبان و بلا خلاص یافت بریدن بند آغاز نهاد و مانند لیس در افتاد که خود را از بند خلاص
 دیگر چون بجات و بد و به استگی در کارش فرغ میکرد و گریه فرستاد و یافت که موش در فکر
 دور دراز نهاده ترسید که بنده بریده سر خود گیر و طریق عتابی که رسم دست پنهان گرفت
 و گفت زد و بول کشتی و اعتماد گرم حسن مردت تو برخلاف این بود و چون بر حجت خود دست
 یافتی دور و فای عهد کاپی مینای موش گفت حاشا که من چه حال خود را بدین عیون فانی
 سو سو منم عیسی خاک بر آن سکه زور و مهر و وفا من دانسته ام نفاق و حیلت با خلاص
 که میان بستی نهاده و منافع مودت تو همین زبان من رسید بر دوت آن لایق تراست که

مکافات آن واجب شدیم بندهای تو یکشایم اما فرسودست داده است تاغباران و غوغه از پیش نهیده
تدبیر من مرتفع نشود ممکن نیست که تمام عقد های تو کشاده تواند شد گر به گفت چنان مینماید که از جانب
خدا شده اری حال آنست که من با تو پیمان موافقت بستم خلاف عهد از جمله محالات شمار و سوابق
دستی فروگذار موش گفت **ملیت** هر کس که در وفای تو سوگند بشکند

جان و لوش بخرم حوادث زنگار باد اما آنچه از خلبانی خاطر با تو گفتم مرا در مقام مل
دارد و اگر نه حاشا ترا از بندر های ندیم گیر به گفت ضمون خاطر با من بازگویی تا من نیز به نظر تدبیر در آن
نگاه موش گفت اندیشه من آنست که دوستان و نوع باشند اول آنکه بصدق دل بی شائبه
فرض بجانم اِلالات گیرند دوم آنکه از روی اضطراب بطریق مطمع طرح صحبت نکنند طایفه اول
در همه حال عطا دراشند اما آنها که بضرورت دوستی را سپردن ضرر یا وسیله خیر منفعت ساخته باشند
حالات ایشان بر یک قرار نخواهد بود و در زیر یک همیشه بعضی از حاجات چنین کس را در توقفت دارد
و من با تو برین نهج عمل نمی نمایم و در مای ترا استکفل شده ام هیچ وجه دست باز نخواهم داشت اما در نگاه
نفس خود نیز مبالغه نمی خواهم نمود و طاعتی که از طرف تو نیز مشاهده رفت از برای مصلحت وقت
و دفع مضرت بود اکنون بر من در فیض هست که نظر در وقت کار کنم و یکبارگی جابجاءم فرو نگذارم
نظم در استحکام کار خویش میکوشم مکن قانون حکمت را فراموش
کسی کو کار بر بنیاد سازد بنای عقل را آباد سازد

گر گفت ای موش تو بغایت زیرک و دانا بوده مرا زین سخنان بهره مند گردانیدی اکنون
مینخواهم که اعلام فرمای از ان صورت که هم بنده من کشاده شود و هم تو بسلامت باقی موش

بخندید و گفت عجب کار در سیرت و دانش منتهی کرده اند خیال من آنست که یک عقد که حاصل آفتاب
 از برای گروه جان خود نگا دارم و فرصتی طلبم که کارهای از قصد من و نصیحت پریش آید و من نتوانم
 پیرداخت پس آن عقد را نیز بر تمام تراز بندم و از آن گزند خلاصی روی نموده باشد گر به دهنست که موش
 در کار خود کاست نام کام بدان اندیشه راضی شد و موش عقد را برید و یکی که عمده بود برتر از گذشت
 و آن شب را با فتنه پریان رسانید چند آنکه عنقا می گشت در آنی مشرق بر آواز صیب از دور پدید آمد
 موش گفت وقت آنست که از عهده عهد بیزانیم و گر به را چون دیده بر صیبا و افتاد و هلاک خود را
 یقین کرد و انتظار قتل میکشید که موش عقد باقی را برید و گر به را از هول جان یاد موش شنید
 و پائی کشان بر سر زخت رفت موش از چنان ورطه خلاص یافت و در سوراخ خزید زانوی برآمد
 موش سر از سوراخ بیزان کرده گر به از دور بدید ترسید نزد او رود و گر به آواز داد که احتیاجی
 بینمایم نمیکنند آنست که دوستی عزیز بدست آورده موش همچنان بر جواشی بساط تجاشی میگردد که
 آواز آن العنقوتی لا اوان العنقوتی به آواز خرین گفت قطعه روزگار سیرت که از غایت بیداد
 نیست ممکن که کسی امر سرمان باشد چشم نیکی ز که داریم چه بد که درو
 گر کسی بد بخشن غایت احسان باشد مرا بخاطر میگذرد که زبان خلوت است و من بعد
 صحبت کسی ندارم گر به گفت حق دوستی ضائع نگردد و بیت بد کسی دان که دوست کم دارد
 بدتر آن کو گرفت و بگذارد هر چند گر به از میان آید و مضیق نیفتاد
 موش جواب ادب هرگاه عداوت عارضی باشد بجز قلع و مخراب پدید آید مرتفع میتواند شد
 اما چون دشمنی ذاتی باشد اگر چه بظاهر نیامی دوستی را ارتقاء دهند بر آن اعتماد نتوان کرد

پس همان به که تودل از صحبت باز داری از نیکبختی فائده آنست که فرصت صلح با دشمن بوقت

حاجت فوت نگیرد و پس از حصول غرض از مراعات جانب احتیاط غافل نباشد

باب ششم در احیای کردن از ارباب خرد و اعتماد نمودن بر تلقین ایشان

زای جهان آرای حکیم را گفت بیان فرمودی مثل کسی که دشمنان متوجه او گردند و از هیچ جانب

گریز نیابد و او یکی از ایشان استظهار حربه قاعده صلح را تمهید دهد و بعد از صلاحت او از ضررت

و گیران برهد و عهد خود در آن واقع با دشمن بوفارسانیده نفس خود را از نیرسیانست نماید و برکت

خرم مباحل نجات رسد اکنون التماس آنرا کنم باز گوید و استیذان خود و عداوت که از ایشان

اخر از نیکوترین ارباب و خست طایفه و اگر یکی از ایشان گردد استمالت برآید بدین التفات باید

نموده و آنرا مطلق در ضمیر جای نماند و او بر همین گفت که فیض روح قدسی تنه بر آید

در کار ما احتیاطی تا مقرر واجب بند و برو پوشیده نماند که از دوست آورده پهلوتی کرد و سلامت

نزد دیگرست خاصه که تغیر باطن چشم خرم معاینه بنید **نظم** چو آورده شد خصم این منباش

خراشیده است قصد خراش گرا دل در آید بطف و خوشی

در آخر لبی محنت از وی کشی و هر که از اهل کینه علامت عداوت فهم کرده

باشد باید که از اهل نیکو پیدان سازد و جانب بشیاری عاقبت اندیشی فرو نگذارد و بیت

اینی از خصم مخفیهای بسیار آورد تخم غفلت هر که کار در رخ دل آرد

و از جمله حکایاتی که درین باب قوم شده حکایت ابن مدین و مقبره فریت جمال دارد شاه پسر سید

چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که ملکی بود نام او ابن مدین و با مرغی که او را

قسیده خوانند انسی تلم اشت و آن مرغی بود باسنی کامل لوطی دلکش همواره ملک با سخن
 گفتی و بجوایهای شیرین او بسط گشتی قصار بقبره در کوشک شاه بغیه نهاد و بچهره و ن آورد
 و بهان روز با شاه را پسری آمد چند آنچه بچسبیده میالید شاهزاده نیز نشود و نمایافت و ایشانرا
 با یکدیگر گفتی عظیم افتاده بود پیوسته بلکه کرده با آن مرغک بازی کردی و هر روز بقبره
 بکوهها و بیشهها رفتی و از میوه که مردم از آنجا داشتندی و عدد بسیار دیگر میکاراده را داد و دیگر
 بچو خود را و اثر منفعت آن هر چه زد و ترسانده میرفت چنانچه در اندک مدتی بسیار میالید و بکفایت
 برین گذشت روزی بقبره غائب بود بچو او در کنار شاهزاده حبت بر سر پنجه شوت و دست او را
 ریش گردید آتش خشم اشتعال آمد و پای او را گرفته گردید و نگه داشتند و چنان حکم بر زمین زد
 کرنی الحال با خاک برابر گشت چون بقبره باز آمد بچو را کشته دیدند فریاد بمنزل ماه و نیز رسانید
 بعد از جرع بسیار با خود اندیشید که این آتش بلا تو از دست ترا در بن غاری یا بر سر نواری
 آتشیان بهشتی ساخت با حرم سرای سلطان چه کار داشتی و به ایامی پیرا شاه چه مشغول
 شدی و حکما گفته اند بیچاره گشتی که بصحبت جباران در ماند که ز نام عهد ایشان سست و پای و نای
 ایشان ضعیف افتاده نه خلاص نزد یک ایشان حرمی دارد و نه سابقه خدمت **میت**
 برای خدمت آنکس که نشاءد حق **میت** کمن اوقات خود ضایع کند فرستاد **میت**
میت حیف است که در هر مکان از پیش نام آنکس که حق صحبت یار آن نشاءد
 و من باری فرصت مجازات فوت نخواهم کرد و تا کیست بچو میث ازین غلام بی رحم باز نجویم و از خودم
 گرفت پس آنکه بی محابا بر روی ملک داده حبت و شیم جهان بین آن نزه العین سلطنت بر کند

دیر و از خود برکنده گوشکشت خبر بشا رسید بر ای چشم سپهر گریها کرد و خواست که بخیلت
 مزاج را در دام فریب آورد و در قفس بلا محبوس ساخته آنچه نترسای او باشد تقدیم فرماید پس خبر
 گوشک آمده در برابر قبر بایستاد و گفت ای تنس روزگار فرو دای که تو بجان بخشی حالا
 صحبت مرا بر هم زن قبر و گفت ای ملک متابعت زمان تو بکنان فرصت اما دتی در بادید
 نائل سرگردان شده بمر حد این اندیشه رسیده بودم که بقیه عمر بکس اعمال خبر دهگاه شاه
 نباید شناخت و گمان آن بود که در میان عسالت تو فارغ البال توانم بود اکنون که خون
 پیرم مباح داشتند چگونه مرا از دوسه اینچنان باقی نماند و دیگر مردی که باید که از زخم جانور
 دو بار بگریزد نشود و نیز روشن است که مجرم را ائین نباید ریت طبیعت عالم صفت نکافات
 مشکفل است چنانچه پیر ملک با بچ من غدری اندیشید از من بی اختیار مکافات الهی بوسی پیر
 ممکن نیست که کسی از ساعه تنگای بجز نوش و بخار بلا مبتلا نگردد و طبیعت

ایلمی که تخم حنظل داشت طبع پیشکته باید داشت

حالا حکم حاکم خرد نیست که بفردان تو کار تخم ملک گفت آنچه تو گفتی بعد از ثواب بقرودن بود
 و بفرمود حکمت شمعون من میدانم که بفرمودی اَلْبَادِی اَظْلَمُ کُنَا به پیر من بود و تو بر سبیل مکافات
 عیوض است که در پی دهنده نیست دارم که بقتل او افرودم نموده قول مرا باور کن که من انتقام را
 از معائب مردان بیشمارم مغرور از نه نترسای جانم مردان بلکه مدعای من است که در مکافات بدی
 نکوی کتم قبر و گفت باز آمدن من هرگز ممکن نیست که خردندان از صاحب یار دست و حشر
 پهلوتی کرده اند و در فواید بزرگان مذکور است که مردم آزرده و اهرسند لطف و بگوئی زیاده

واجب از بدگمانی و نفرت بیشتر **قطعه** غریب من چنانژی کسی را

مرا عاشق کنن تا بد توانی که هر چند از تو خدمت بیش

مرا در آبش گرو بدگمانی ملک گفت ای قبری ازین کلمات درگذر

که تو مرا بجای فرزند می دانی که مرا با هست با یکچس از خویشان و متعلقان نیست کسی نسبت
کسان خود بدیندیشد و در مقام انتقام نشاند قبری گفت حکما و بیابا قربان گفت اندک ما درو

پدر بنا به دوستان از در برادران بشاید ز نقاد یاران و خال و عم در مرتبه آشت نمایان
در مقام هم صحبتان و دختران در موافق خصمان و سایر خویشاوندان در مرتبه بیگانگان اما پس

برای بقا و ذکر خود باند و با نفس خود کیست باشند و دیگر را در جرمت با او شریک است از ندو
من هرگز ترا بجای پسر تنوادم بود و بر تقدیر آنکه مرا بجای فرزند دار و در وقت نزول بلا جانب

خود خواهی گذاشت که هر چند کسی را دوست دارد لیکن قبی که فتنه حادث گردد و کار بزرگ
رسد که از سر جان باید خواست بی شبهه خود را از مضیق ^{آن خطر} بعرضه سلامت خواهد کشید و من

چون از فرزند پنداشتم دریایی تا شرف در موج آمده کشتی تنگیبایی اگر دایب مضطرب اندازد
و با اینهمه بجان من نیستم و بدین تلقی فریفته شدن از روش خردمند او و میدانم **عبیت**

وصلی که درو لال باشد بجزان به ازان وصال باشد

ملک گفت آنچه از جانب تو وقوع یافت اگر بروجایتا بودی تخر من مناسب نبود و لیکن سبیل
قصاص کاری کردی و زبان معدلت نیز همین حکم میفرماید پس موجب نفرت چه تواند بود و آخر نیز
که پیش از ولادت فرزند انیس اوقات تو بودی و چون پسر من از کم عدم بقضای وجود آمد به

تو دمو است وی عمر بر غایت می گذرانیدم اکنون که چشمم ز غم زمان نقصانی بگویم
 با جزه اش رسانید دوتی که بدیدار وی داشتم خلل پذیر شد اما سسرست گفت و شنید صد
 و ندائی تو باقیست قبری گفت خشم در نهانخانه دل پوشیده است و کینه در دایه سپیده
 و چون کسی را بر آن اطلاع مکن نیست پس آن خنجر زبان گوید عمارت اند چو زبان در معنی عمارت
 راست او انچه ادا دلهایکدگر را شد بد عدل و گواه راست اند **ملیت** حدیث ایشان ل
 داند و بس زبان دلب در آن محرم شد و زبان تو در آنچو سگ بود دل با او موافق
 نیست ۶ صد جان فدائی آنکه زبان و دلش یکی است ای یکا من چه بستی
 ترا نیکو شناسم ملک گفت میان دوستان ازین نوع بسیار حادث میگردد و اما مکان ندارد
 که را و خاصیت یکی از میان مردم بر افند اما هر که بنوع عقل آراسته است حسب المقدور در اطعانی
 ناز و غضب بیکو شد **ملیت** غصه مخور آنکه شقاوت در دست خشم فرو خور که طراوت در دست
 تیره گفت نیش شهو هست من نکاوَن بالشر قع فی القصر دمن عمر در نظار
 شعبده بازی چرخ تلف خاتم و تحقیق شناخته ام که شر را اختیار بنامی عهد و پیمان را میسوزد و پیمان
 بر که خود را خواب بر گزینش ندیم و چون آهوار را ببینان گیرم که خشم خفیف اینچو در باد گز
 قوی بحال سازعت نیست و هر چند ملک در مقام ملاحظت است اما در نهان میخیزد قبول و عدم
 آبا بر خد و خدا بر است **ملیت** ز دوستان یمنان شنیده ام نیک
 که بر ملائیت دشمن اعتماد مکن ملک گفت بجز و گمانی انقطاع صحبت روا
 نباشد و بمنظور صحبت بستم را بر طرف نهادن طریق را بر باقی تحقیق نیست آخر ضعف و فادار سپه

در یکی که از همه جانوران تغییر تر است یافت میشود و تو چه از عرصه بیوفای قدم بایستی شکستی
 وفای عهد نموباشد از بیا سوزی قبر گفت بن چگونگی بنیاد و فایده از جانب ارکان هواداری
 منهدم است و امکان ندارد که ملک موجب است و حشمت خود گذارد و از فرصت مکافات اعراض
 نماید و حالا چون بزور و قوت بر من دست نیتواند یافت میخواهد که مرا بکمر جدید در قبضه تمام کند
 و بماند رسید از کینه که در ضمایر ملک مسکن گردید و نشان به نخوت سلطنت هیچ تاویل مجال حجت
 گوئی ندیند و اگر باز بخت مراجعت کنم پیوسته در هر اسیرم بود و سرعت بازگویی مرگیش
 خواهم کرد پس این مراجعت بجانبت در زمین او ملک گفت هیچکس بر نفع و ضرر بی ارادت
 باری عزائم قدر نباشد و دل سپردن و جزای تو بقضای ربانی نفاذ یافته است ما را بمقادیر
 آسمانی مواظد و منهای و بقضای الهی راضی شو و قبره گفت عجز آفریدگان از دفع قضای آفریدگان
 ظاهر است بجهت و کوشش خلق و دفع آن صورت نه بند و بانکه جمهور علی بنیمنی اتفاق نموده
 اند هیچکس نفعی است که جانب خرم عیال را مهمل باید گذشت بلکه گفته اند سبب هر خیر و شر
 باد نمود ملک گفت بعضی این مقالات همانست که من خوانان ملاقات توام و با اینهمه شتیاق
 که از جانب من و قسمت از طرف تو بفرمودات ملال فهم نیرود و قبره گفت که شتیاق تو در دست
 که دل خود را بکشتن بر شفا دهی و من از در دل خویش بر عقیده ملک استیلا نوانم
 کردی اگر قدرت یابم خبر بهلاک قره العین شاه راضی نشوم میدانم که شاه نیز بواسطه ملال
 فرزند خبر بهلاک من نخواهد طلبید و بر کنون ضمیر مصیبت زدگان کسی وقوف یابد که بر آتش انهم
 سوخته شد و بچشم خرد می بینم که هرگاه ملک از دنیا پی سپرد آید و من از نور دیده خود برانداخته

تفاوتی در باطن ما خواهد شد و بدین دلیل مفارقت مناسب تر است ملک گفت چه خبر تواند
بود در آنکس که از جبهه هار و دستان اعراض نتواند نمود و فرزانه آنقدرت دارد که از کافات
بحرمان چنان کند که مدت العمر بدان رجوع ننماید بدترین آنست که عذر پذیرد و کینه عذرخواه
در دل گیرد و من باری همیشه جانب عفو را بر عقوبت ترجیح کرده ام و دانسته ام که هر چند گناه
بزرگ باشد صفت عفو از آن بزرگتر خواهد بود و قبره گفت انجمنیت اما من مرد گنهگارم و مجرم
همیشه ترسان بود و حکما گفته اند سه تن از روش حکمت و در انداز اول کسی که بر قوت خود اعتماد کند
و دوم آنکه اندازه طعام نشناسد سوم شخصی که بجنگتا رخصم فریفته شود **طبیب** مشو اینان هیچگاه
بمیدیش و بر تائب انوشیروان ملک گفت ای قبره هر چند از در ملامت در می آیم و راه نصیحت
دوستانه بتوی نمایم تو همچنان بر خرافت خود مانده قبره گفت من بصیحت گوش کرده ام از در ^{عظ}
خرومند گرفته عاقل آنرا میشناسم کم پیوسته در غرکشاده دار و من اینجا که آمده ام از غایت غف
عاقلان بر سر راه گریز پیدا ده ام پیش ازین توقف کردن جرئت چسیدانم که خون مرا ملک
حلال دارد و ملک گفت ترا اینجا اسباب سعادت آمده است مشقت سفر خیار نمودن بر ^{بے}
معاش متردد بودن هیچ وجهی ندارد قبره جواب داد که هر که پنج فصلت را بصاعت راه زده ^{جا}
که رود اغرضش حاصلست اول از بد کرداری بر طرف بودن دوم نیکو کاریر اشعار ساختن سوم
از مواقع همت پهلوتی کردن چهارم مکاریم اخلاق را ملازم گرفتن پنجم آداب معاشرت را زده
اوقات نگذاشتن و کسی که جامع اینفصال باشد او را هیچ مانع غریب نگذارند ^{شهر} و اما هیچ شهر
و دلایت غریب نیست و عاقل چون در شهر مولود خود و میان اقربا و عشایر این نتواند بود

بضرورت فراق دوستان اختیار باید کرد چو این همه اغوش ممکن است فواید و اغوش صحت

بند قطعه اگر ترا بطن نیست کار نامبراد اسیر خانه عطلت مشو ز بی هو سی

سفر نهای که بیدستی نخواهی ماند بهر مکان که روی به زمین ^{که برسی}

ملک گفت رفیق گوناکی چه مقدار زمان توقف خواهی نمود قبره گفت ای یک رفیق مرا

باز آمدن توقع مدار ملک گفت دانستم که از بوسان حال خبر بوی بمشام آرزو نخواهد رسید

اما طمع دارم که بر سبیل یادگار دوسه کلمه که از کلام آن سعادت بر او راقی روزگار و شاهانه رود

خبر از قبره گفت ای ملک گرامی جهانیان بروفق تقدیر ساخته میشود و دوران زیادت و نقصان

و تقدیم و تاخیر کسی را مجال تصرف نداده اند لیکن بر بندگان واجب است که کارهای خود را

بر مقتضای اصحاب بردارند و در حزم احتیاط غایت جهد بجای آرنند قطعه

حکیم گفت که تقدیر سابق اولی هیچ حال تو تدبیر خود فرد گذار

اگر موافق حکم قصاست تدبیر ^{بر خود دار} بکام دل شوی ز کار خویش

و اگر مخالف نیست داردت مغذو ^{بیکه} دارد ز انوار عقل ستههار

و دیگر بباد دانست که ضلعت ترین ماله آنست که از ان استعاضی نباشد و غافل ترین ملوک

آنکه در حفظ ملک ضبط رعایا اهتمام ننهند و لیم ترین دوستان آنکه در حال شدت و کمیت

جانب دوست فرد گذار و دنا بکار ترین زمان آنکه با شوهر نازد و بدترین فرزندان آنکه

از اطاعت پدر و مادر امانا ند ویران ترین شهر آنکه در وایمینی دار زانی نباشد و

ناخوشترین صفتها آنکه مصاحبان را دل با هم راست نباشد و چون شایسته صحبت من و ملک پیدا

ترک آن نسبت برین کلمه سخن به آخر رسانید و از سر دیوان پرواز نموده بجانب صحرا پدید و بر
عاقل پوشیده نگاه غرض از بیان غنیمت است که خردمند در حوادث و بهر هر یک را می بیند
راویجات و اندوههای کار بر مقتضای عقل و تدبیر نهد و هیچ وجه بر دشمن آزرده اعتماد نکند
و آنهاست حیل و مخافت که او این نه نشیند

جلیله

باب نهم در فضیلت عفو که ملوک بهترین صفتی است اولی قدر از خوشتر

دانشید باینکه برین فرمود که استماع فتاوی که یکدیگر است و دشمن آراش نیافت چون آثار
عداوت باقی می پدید اگر چه در ملامت مبالغه نموده و از هیچ جهت از خوف گشتن این زمان و
اشتیاق در باطن منتعل آمده تا شجره انسج و صیبت نهم بکبر نخورده و هدر رسد
دل تسکین نخواهد یافت و بجا دارم که بیان فساد استانی که شغل باشد عفو بادشاهان
و تقدیر یکدیگر چون بادشاه از نزدیکان خود و بعد از جفا آثار خیم واضح بیند باری دیگر بشناسد
بنواز دانه و عمت نمودن بر آن نظایر خرم نزدیک بود دانه بید با جمیع ابدا که اگر ملوک
در محبت بندند نزدیکان را اعتقاد صافی نمایند و از خیال و دولت حادث شود یکی آنکه کار را
مهل معطل ماند دوم آنکه مجربان از لذت عفو بی نصیب نمانند یکی از اکابر ملوک گفته است
که اگر خلق بدانند که کام جان ما بچاشنی عفو چه لذت مینماید هر آینه جز جرم و خیانت هدیه
برگاه مانیا رند بدانند که قوت آدمی بفرزندان شعله خشم توان نیست

مهری گمان مبد که بزرگوار و پرور
بخشم که برای دانم که کامی

و پسندیده تر میرتی ملوک را آنست که عقل را چنبد را در حوادث حاکم خویش سازند و هیچ وقت اخلاقی
 خود را از لطف و عفو خالی نگذارند اما لطف بر وجهی باید که نه محنت ضعف نه شسته باشد و
 چنان باشد که از دست ظلم خالی بود تا مدتی سلطنت بر خوف و رجاء دایر بود و نه مخلصان از عتاب
 نا امید باشند و نه مفسدان از بیم سیاست قدم عالم جرات نهند و از یکی از پیران طریقت است
 خشم فرو خوردن آنست که در عقوبت مبالغه نرود و عفو کند اثر گراست از دل جو گردد و جهان
 باری دیگر با دوست گنا که کرده عذر آورده مراجعت نماید قطعه چو قدرت داد است از بر گزیند

بغوشش بند کن تا بنده گردد که مجرم گشته افعالی خویش است

چو بویی عفو یا بد زند و گردد و هرگاه تا ملی بسازد و بوی غلام خواهد رسید
 که شرف اینان بفضیلت عفو چنان تراید می پذیرد پس همت بر ملازمت این دو سیرت مقصود
 باید داشت و پوشیده نیست که آدمی از سهو و غفلت در جرم ذلت خالی نتواند بود و اگر
 در مقابل هر جرمی عقوبتی بظهور رسد حضرت کلی در مهات کلی دلی پدید آید و دیگر باو نشاء
 باید که اندازه اخلاص مناصحت آنکس که در موضع تنبیه است نیکو شناسد تا اگر از پنجه باشد
 که در مصالح ملک بد و استغاثی در وقایع دهر تدبیر او مددی توقع توان داشت
 در تازه گردانیدن اعتماد بر وی سعی فرماید پس شرط جهان داری آن باشد که گرویی که کمال
 خرد و صلاح و امانت و تقوی و وضیعت و هواخواهی آراسته باشد تربیت فرماید و معرفت
 آنکه اندر یک چو کار آید حاصل کند و فرود آرد و از او را فرا خوار املیت و بر اندازه که و شجاعت و
 عقل و کیاست بکاری نامزد نمایند و اگر با هر کسی عیبی نیز یافته شود از انهم غافل نباشند

سحر یار بی عیب جو تانہ بانی بی یار و درین دقیقه احتیاط تابدان حد واجب است اگر کسی به
 خلل راه خواهد داد و او را در باند کرد و اگر دیگری بکفایت همی بر ہم خواهد زد از آن نیز ختر از
 باند نمود که برای حصول غرض تبرک اصحاب برهنه کفایت میتوان گفت پس از باب حمل و
 دوری کردن بصواب تر دیگر خواهد بود پس از شناختن بر باد شاه فرض است که بخود
 متوجع احوال بجای آرد چنانکه تغییر و تغییر احوال مالی و ملکی بروی پوشیده ماند در اینجا دو فائده
 متصور است یکی آنکه معلوم گردد که از مبانی اعمال کدام رعیت پرور است و کدام جفاکست
 و دیگری آنست که چون انصورت بر یکسان تصویر یافت که بادشاه مژده کرد و اینکو بخوبترین وجه
 و خاصا از بقدر گناه تنبیهی واجب می بیند اهل صلاح امیدوار گشته در جانب نیکو کاری کامل
 نشوند و فسادان ابرسان شده در طرف فساد و لیری میکنند و حکایتی که لائق مقدمات باشد
 داستان شیر و شغال است راسی پرسید چگونه بوده است آن حکایت گفت آوردند
 که در زمین بند شغالی بود فریاد نام روی از دنیا بگردانیده و پشت بر تعلقات بجاصل او
 آورده در میان اشال می بود اما از خوردن گوشت و اندامی جانوران تحرز نمیداد
 با وی فحاشی می کردند و گفتند که ما بدین سیرت تو را نمی پسندیم بعدا که از صحبت ما اعراض
 نینمائی در عادت و سیرت موافقت باند نمود و باید شناخت که گوشت را باز نتوان آورد
 باید فتنه فردا جز نمیشد که در پس روز را ضائع کردن چه معنی دارد و شغال جواب داد چون
 میدانید که در می گذشت و باز نیامد و مرد عاقل بر فردا اعتماد نماید پس مرد چرخیری ذخیره
 کنید که توشه راه را نشاناید و بیست آن طلبا مرد بهر گوشه کز پی خودات بود توشه

و دنیا اگر چه سرسریب است باری این هنر دارد که زرع آخرش گفته اند **میت**

بکوشش امروز تا نغمی بپاشی که فردا بر جوی قادر نباشی

مرد عاقل باید که همت بر احراز ثواب آخرت مصروف دارد و آن تقویم خیرات و مبرات تواند بود

و دل بر نعمت جاودانی نهد و همچنین بر ترک تعلقات میسر تواند شد **فردا بر آستان فتول**

منه که جائی نگر برای راحت تو بر کشیده اند تصور امروز که قوت دارد اثرات

تندستی چیت بیاری ذخیره بردارید بزرگی گفته است امروز که توانید بدانید فردا که بدانید

نتوانید **میت** چون توانستم ندانستم چه سود چون بدانستم توانستم نبود

راحت دنیا چون روشنائی برق و شمشاد چون تاریکی ابر برای بقا **میت** که دست

گرا می شادی بکنید در فوت شود نیز نیز زنجیری گفتند ای فریب تو را بر ترک

نغمه های دنیا می نگر می حال آنکه نسیم اینجانی آفریده شده تا بدان فائده گیریم فریب گفت

نغم دنیا دست افزای است که خردمند از آن نام نیکو حاصل کند و زاد و معاد بدست آرد

و شما اگر سعادت بخواهید اینچنین درگوشش دارید و برای طعمه لذت ابطال جانوری روا میدارید

و در آنچه خلاف شرع و عقست از من موافقت طلبید یاران چون فریب ابر بربا و رعایت

قدم دیدند متعجب گشتند و آمدند و زبان بسته گشتند و فریب اندک وقتی را در تقوی

و دیانت منزلی یافت و بلکه فرصتی آوازه زد و امانت او در نواحی آن بلاد شایع شد

و نزدیک منزل فریب بشته بود و میان آن مرغزاری و دوروی و خوشی سیاه بسیار

جمع آمده و ملک ایشان شیری بود ساکنان آن بیشه در متابعت او بودند و او را کاجو لقب

نهاده روزی کا مجو بار باب دولت سخن در پیوسته بود در شناسی کلام حکمت در لویه میان
 آمد چندان صفت کمال صلاحیت او سمیع ملک رسانیدند که بجان دل جو بای صحت او شد
 انقصه کا مجوی کس بطلب می دستا دو او نیز زمان شایسته ای انقیاد فرموده بدرگاه حاضر
 شد ملک شریحه ام مرعیدشته در انواع ادب طریقت بیازمود حاصل الامر فریه السجری
 یافت بیکران در طریق کار سازی و هم در پی تمام عیار کا مجو را صحت او خوش آمد پس از چند
 با وی خلوتی کرده گفت ای فریه ملک با بطنی دارد و اعمال و مهمات آن بسیار است این زمان
 بر تو اعتمادا خواهم نمود و مهمات ملک مال بتو تفویض نمود فریه جواب داد که سلاطین را لازم
 که برای کفایت امور مجبور انصار شایسته اختیار کنند و هیچکس را قبول عمل اگر آن نفس ناسند
 و من اعمال سلطانی را کاره ام بران و قوفی و تجربه ندارم در خدمت تو و خوش بسیار بیکر
 بقوت و کفایت آراسته طالب این نوع عملها میباشند کا مجو گفت درین مدافعه چه فائده
 همین البته ترا معاف نخواهم داشت فریه گفت کار سلطان مناسب دو کس باشد یکی زیرکی
 سخت روی که بمبالغه ولی از زحمی غرض خود حاصل کند و دوم غلی ضعیف را می که برخواهی
 کشیدن خوی کرده باشد و من ازین دو طبقه میستم ملک از سر این اندیشه سر باز نداشت
 بعیت چرا یک نعمت میباشند
 و زمان پس بنیهمه خواری کشید
 کا مجوی گفت اگر کسی نظر بر حق داشته هیچ دقیقه از راستی فرو نگذارد و فریه گفت
 در اعمال سلطانی اگر شرایط انجام یابد رایج نجات آخرت توان شنید فاما در دنیا
 کار با دو دوام استقامت صورت نپذیرد و چه هرگاه کسی بتقریب سلطانی مباد و از شدیم دو

برای نه در دنیا و بهی تجزیه استقامت دولت در خدمت و راستی و پایداری

دوستان سرنجاصمت کردند و هم دشمنان جان او را تشنه تیر تیرا سازند شیر فرمود که چون می
ترا حاصل آند خوشین را در پهنک و هم میگویند فریب گفت اگر غرض ملک چنانست که در باب
من میفرماید بگو اطف خسرانه آن لایق ترک بگذار و تا درین صحرا ایمن و فارغ میگردم از غرض
خسرو عدالت بر کناری باشم **ملیت** و می فراغت دل بهتر است از آنکه کسی

هزار سال بدو رفیق آرزو بزید کما جوی گفت ترا ندیده ترس از ضمیر دور ماند
کرد و با خبر و یک شده اتمام جهات بر دنده اتهام باید گرفت فریب گفت اگر حال بنحو اوست
مرامانی باید که چون زیر دوستان بامید یافتن منزلت من در بر دوستان از بیم زوال مرتبت
خود بقصد من برخیزند ملک بدر ایشان بر من تغییر نکرده و در قصد من و کید فاصد شیر ابط
هر چه تمامتر بجای آورده شیر با او پیوسته اموال و خائس بدو سپرد از تمامی اتباع او را بکرامت مخصوص
کرد و نسیب اینحال نزد یکایک شیرگران آند و مجموع ارکان دولت در مخالفت او دم مویست
زندان آخر الامر می هم بران قرار گرفت که او را بخجانی منسوب گردانند پس یکی را پیش کردند
تا قدری گوشت که برائی چاشت شیر نهاده بود بدزدید و در حجب فریب پنهان کرد و فریاد
کرد ابراهیم خدمت کشیدند و فریب بطرفی رفته بود وقت چاشت ملک رسید و قوت شتهای
غلبه کرد و چند آنکه گوشت و طیفه ملک طلبیدند کمتر یافتند شیر بغایت تافه شده و درین محل
فریب غایب بود و خصمان حاضر چون ابراهیمیدان خالی یافته مرکب بدگونی بجولان آوردند
و در ساحت دل کما مجو غبار تر و دوشبست برانجهتند و در رانیز عنان بیان بجانب غیبت و چنانست
بر تافه زمینی چند بر ضمیر ملک ثبت نمودند و درینحال که شیر گرسنه بود چندانی نگرفتند که گرسنه

از فریب بل و راه یافت و با حضار فریب شمال و ادب چاره از مکاید اعدا بنجر روی براه
 آور و چون دامن و بانش از لوشه افترا پاک بود گسخت و ایش کا مجو آمد پرسید که آن
 گوشت که دیر و ز بهوسه دم چه کردی جواب داد که بمطبخ رسانیدم مطبخی نیز بمالنه گفت هیچ
 گوشتی بمن نداده شیر طایفه ایمان فرستاد تا گوشت برداشته تر دیک شیر آوردند
 فریب هفت که دشمنان کا رخ خود ساخته اند و از جلد و زرا گمی بود و تا آن ساعت غیبت نگفته
 و خود را از جلد عدول شمرده و لاف دوستی فریب میزد پس از وقوع اینصورت پیشتر رفت
 و گفت زلت این ناکا معلوم شد صلاح ملک در آنست که زودتر حکم سیاست تقدیم باید
 سیاست این بود کار ماخلل یابد شیر نفرمود تا شغال را باز داشتند و باندیشه
 فرو شد سیه گوش آغاز کرد که من از راسی بادشاه شکفت مانده تا کار این غدار چکونه
 بروی پوشیده شده است و با وجود چنین گناهی عظیم قتل او را در توقف می اندازید
 آئین سیاست ابر رفت بنیاد امان ز پا در فست
 شیر را بدین ودمه آتش غضب برافروخت و بهت و یک فریب سپام داد که اگر این گناه را
 عذری داری باز نما فریب چنین بگناه بود بگناهان و لیکن باشد
 جوابی درشت باز فرستاد آتش خشمیم کا مجو بالا گرفت بر شستن فریب حکم کرد آن خبر باور
 شیر بردند و آنست که تعجیل کرده است و جانب حلم و بردباری را مهمل گذاشته با خود اند
 که زودتر بیاید رفت و فرزند خود از سوسه یو لعین را مای باید داد و ملیت
 غضب از شعله مای شیطانی است عاقبت موجب پشیمانی است

سخت کس پیش جلا و فرساده که در کشتن مشغال توقف کن و خود نزد یک کاج خوابده گفت
ای فرزند شنیدم که کشتن ز فیه شمال داده شیر صورت حال باز نماند و در شیر گفت
ای پسر خود را در بادیه بخیر گردان ساز و از مشرب علی بی بهره مباش و بنزدگان گفته اند
که بهشت خیر بهشت خیر باز بسته است حرمت زن بشوهر و عزت فرزند به پدر و دانش شاگرد
با ستاد و قوت سپاه به لشکر کش و کرامت زنا و تقوی دایمی رعیت به بادشاه و نظام کار باد
بعدل و در وقت عدل عقل و حزم و عهده درین باب دو چیز است یکی شناختن اتباع و ششم
در هر یک ایشان از غیر را و فرود آوردن و دوم متمم و مشتمل ایشان در باب یک که چه مقربان

درگاه ما با هم نزاعی قائم است ۴ منته گوش بر قول اهل غرض

و آنچه گفتی خیانت را و بظهور رسیده هنوز منجن در حجاب بهت است و قوی که پرده از رو
اینکار برافند با نستی که این مقدار گناه در فضائی علم تو کجاست داشتی و سخن بی هنر
در باره هنرمندان مسعود نکستی بیت
بی هنر آن صد عجل آرزویش

تا زود کار هنر مند پیش
ای فرزند عقل دور اندیش را حکمی عادل

و همیشه کمال باید شناخت ملت
عقلت که بنیاد شرف حکم از تو

از قوی حرمت بنی آدم از تو
در سیه در دولت تو بجلی بلند رسیده

و مجلس مایه وی شناختی و در خلوت مایه مشاورت ارزانی داشتی اکنون بر تو لازم است

که غریبت خود فسخ کنی تا چنانچه فدا و قربات و وفات تو باشد تفحص و استکشاف بروی کلی

بجا آورده نزد یک عقل معذور باشی و در نیت که فریه ملازم این است تا آگوشیت بخورد

و پیش ازین نیز بدین صفت موصوف میشد غالب ظن آنست که دشمنان گوشت در منزل فریب
 نهاده باشند و از دشمنان آن تو که در منزلت از فریب کمتر اند اگر در باره می کنان داشتند و در دست
 تعبیل در توقف در او این علم و وقار پیشین که از عمر و عنان سیاست باز کشیده باشی فردا حقیقت کار
 روشن گردد اگر مستحق گشتن نبوده در حق وی سر حتمی کرده خون ناق بر جریده عمل ثبت نه نموده اگر
 واجب استل باشد حقیر قیمت شیر سخن با در بنجیده دهنست لغیر مود تا فریب حاضر گردند و خلوت
 طبعیده لغت پیش ازین ترا از موده ام و اخلاق ترا دیده و پسندیده پس می خویش روزی نصیرت
 که واقع شده است ای مباحش فریب گفت اگر چه یک سایه غناست بر حال من انداخته فاما من از کفایت
 این تهمت پشیمانم گردم که ملک چاره ساز که حقیقت کاش ختم کرده و کا می گفت بچه
 نقیض توان کرد فریب جواب داد که چا عتی که اقرار کرده اند حاضر باید آورد و سوال باید فرمود
 که ایا آنکه سالهاست تا گوشت نخورده ام بدین حیانت تخصیص کردن و کسانی را که بی او تحمل
 ندارند و روزگد هشتن چه معنی داشت و بر آینه چون ملک دستبند این نکته مبالغه نماند این
 رستی را باز خواهند نمود و اگر ستیزه روی کنند تهدید بستی بر کیفیت واقعه و توقف توان
 یافت و اگر بدان نیز تمسیر نشود بامید مرتعی کا مجبورم که من از ایشان بوعید عقوبت تحقیق کنم
 چه عفو در باب کسی که بقصد و حد در حق مجرم امین من معترف شود و مبدول نتوان داشت
 فریب گفت هر عفو که از کمال استیلا از زانی دارند همه بهترست چه قدرت یافتن بر دشمن نعمتی است
 بیکران و شکر گذاری آن لغت جز عفو نتواند بدست بزرگوار چون شدی قادر
 عفو را شکر نعمت خود ساز کا مجبورم سخن فریب شنید هر یک از آن طائفه

جدا جدا طلبید و در سه کشف و خفیات آن کار مبالغه بجای اولی را سدید آخر بعضی اعتراف نمودند و
 دیگران نیز بفرز درت اقرار کرده صورت واقع برستی در میان آورده مادر شیر گفت
 ای پسر اینجا عرت را مان داده و رجوع از آن ممکن نیست اما ترا در نیاب تجربه نماید که بدان عبرت
 باید گرفت و من بعد گوش بسجاست هیچ غایتی نداشت و تا برانی ظاهر شده نرود و آنکس که بی
 سببی ظاهر از دوستان برنج از جمله آن هشت طائفه است که بزرگان از مجاست ایشان حذر
 فرموده اند که مجموع تفصیل این محل باز ناما در شیر گفت حکایت کرده اند که از مصاحبت هشت
 اختر از اوست و با هشت کس غنشی کردن از لوازم است اما آن هشت تن اول آنست که حق نیست
 نشناسد دوم آنکه بخواهی چشم گیر سوم آنکه بجز در از مغرب در گرد و خود از علت حقوق خالق
 و خلایق بی نیاز نپردازد چهارم آنکه بناسی کار بر غدر و مکر نهد پنجم آنکه راه دروغ و خیانت بنخود
 کشاده دارد ششم آنکه در آوازه همت رفته نفس در از گیر و همت آنکه بقدرت حیا موصوف بود
 هفتم آنکه بی سببی در حق مردم بدگمان شود و اما آن هشت کس که بدینان باید پیوست
 اول کسی است که شکر حیا آن لازم شود دوم آنکه عقد محبت او بحدودش روزگار کشیده شود
 سوم آنکه تعظیم کار باب تربیت واجب بیند چهارم آنکه از غدر و فجور و نخوت و غرور بر نیز در پیچ آنکه
 در حال خشم بر ضبط خود قادر باشد ششم آنکه علم بسخاوت برافرازد هفتم آنکه با ذوال شرم و صلح
 تنگ نماند هشتم آنکه با طبع دوست صفا و اهل عفت باشد چون شیر موانع و اتمام میسرین شقاق دارد
 در تلافی این حادثه باید بعد از تهدید نگذار پی فریب را پیش خواند و گفت این تهمت را موجب فریب
 اعتقاد باید نپذیرفت و تیمار کار نکند که بتوجه مغضوب بوده برقرار می باید داشت

باب دهم در بیان جزای اعمال بطریق حکایت

دشلم سید یحیی حکیم را دعا گفت و فرمود که شنیدم استان فریسه کا جو اکنون فرایده است
 کسیکه برای حیانت حال خویش از اندامی جانور باز نماند و پذیرد دندان در گوش نگیرد
 تا لاجرم مثل آنچه از صا در شده گرفتار گردد و حکیم فرمود که بر اندام حیوانات اقدام ننماید مگر جانور
 که در میان خیر و شر فرق نتواند کرد و نظر بصیرش از غواطم امور قاصر مانده بکنیز مکافات بنیانگردد
 و باید دانست که هر که در ایراج رای مقرر است هرگز نباید بار باریان بر سر بنا خیری که در میان افتد
 مغرور نماید بدین تنهی که در زیر عمل بکار ندی نیاید که بر آن بر دارند **ر ب ا ع**

خواهی که ترا هیچ بدی ناپیش تا توانی بدی کن از کم و بیش
 چون نیک بد تو با تو میگرد باز بنگر که چه کار میکنی در حق خویش

و اگر کسی خواهد که بدر داری خویش را بکمر و تلبیس و لباس نیکو کاران جلوه دهد تا سجده مردان
 بروشنا گویند بدین وسیله نتیجه افعال ناپسندیده هرگز از وی مصروف نگردد و از نظایر این کلمات
 داستان شیر صفت شکن مرد تیر افکن است رای پرسید چگونه بوده است آن گفت حکایت
 آورده اند که در ولایت حلب بشیه بود و در آن بیشه شیری بود ماده همواره بخون ریختن مشغول
 بودی سیاه گوش که لازم او بود از نتیجه تمکاری ترسید میخواست که ترک ملازمت گیرد و بدین
 ترس از صحبت آنس که در خلقی بیازارد باتش هر که شد نزدیکیم سحر خواند
 در نیفر که در کوه نهاد بر کنار بشیه موشی یک که بچ درختی می برد ناگاه ماری از کین بیرون آمد

و یکدم او را فرو برد سیاه گوش از این صورت تجربه دیگر برداشت و دانست که آزارنده جز از
 زمینند و در همین حال که مار فارغ شده سیاه درخت حلقه زو حارثی در آمد و دوم مار بدین گرفته
 در کشید مار از غایت اضطراب خود را بروی میزد و تا تمام اعضایش بنوک خار سوراخ شده جان
 بالاک و درخ سپهر خارش سبزین آورده بعضی از اشامی مار تا قول نمود و در میدان صحرا
 بر هیات گوی بنفیه سیاه گوش مترصد حال خارش بود که ناگاه رو باهی گرسنه بدینجا
 رسید و حلقش گرفت و سرش برکنده باقی اجزای را بخورد و هنوز رو باه را فراغت حاصل نشده
 که سگ در آمد و رو باه را از دم بردید سیاه گوش این عجز را میدید و منتظر حالات می بود ناگاه
 پلنگ دید که از گوش پیشه پرن دوید و دلش رسید پرن کشید قضا را پلنگ از کینگان و صیاد
 بیرون حبه بود صیاد با تیری در کمان چون پلنگ مشغول سگ بدینجا بکباب می فکند
 و در پهلوی استنش از طرف چپ پرن رفت صیاد بسکد تپی پوست از سرش کشید و سوار می
 بد این موضع رسیده بدان پوست طبع درست و صیاد در آن باب مضائقه نمود هم ایشان مقابله
 انجامید و سوار شمشیر کشیده بر سر صیاد تاخت و سرش بصورت انداخت و پوست پلنگ در بنو
 روی برآه آورد و هنوز قریب صد گام نزقه بود که پیش سوار آمد و سوار بر زمین افتاد و گرد
 خور و شکست سیاه گوش این تجربه را موجب یقین گشت و بهارست شیر آمده اجازت رفتن
 از آن برایشه طلبید شرفت سبب رفتن از نمیزل چه خواهد بود سیاه گوش جواب داد اگر
 هست ملوکانه مینا فی در میان آمد صورت حال برآستی باز نام شیر او را مان داده سو
 مو که ساخت سیاه گوش گفت می بینم که نیت ملک آزار خلق موقوفست و سینهها بدینا

مخروج شده بملیت ترکستم کن: دامت تبرس و زفر ع روید قیامت تبرس
 شیرگفت چون بر تو ستمی واقع نیست کناره کردن چه وجه دارد سیاه گوش گفت از دو جهت
 یکی آنکه هیچ صاحب مروت قوت دیدن ظلم و طاقت نشیند ماله مظلوم نیارد دوم مبادا
 که بشوی این افعال بواسطه مصاحبت سوخته گردم شیرگفت تو شامت فعل بر زمین عمل نیک
 از که آموخته سیاه گوش جواب داد که هرگز ارایسم از کلمه نیر بشام رسیده باشد و آنکه که
 هرگز تخم زار کار و خبر محصول حضرت بر ندارد و هر که نهال منفعت نشاند چه بیوه آسایش
 پنچینه دمن امروز بعین یقین صورت مجازات را مشاهده نموده ام پس قصه موش و کاه پشت
 در و باده و سگ و پلنگ و سیاه و سوار باز گفت که فعل هر یک چنان مبنی بر ضرر بود بر ستم
 مضرتی بوی لاقی گشت پس ز بدی مخوف گشتن و از بدان کناره کردن عاقلانه لازم است
 بملیت نخستین نشان خود آن بود که از بد همه سال ترسان بود

شیر چنان به سخت مغرور بود که سخن سیاه گوش را فایده نداشت سیاه گوش دید
 که نصیحت او را در دل شیر همان اثرست که پای مورچه را بر صخره شیر نگذاشت بگوشت
 بیز رفت شیر قضیه سیاه گوش خشم آلود شده در پی رو نگشت و سیاه گوش خود را
 در غاری نهان کرد شیر از او بگذشت و دو آهوبره دید و قصد گرفتن ایشان کرد
 آهوبره پاد بر کشید که اینک آخر ترا نیز فرزند اندازان براندیش که به نسبت ایشان تلان
 و قلع یابد که نسبت فرزندان من ۴ با من آن کن که اگر با تور و در پسند پی
 قصه را شیر دو بچه داشت در آنخل که اینجا قصد آهوبرگان کرده بود و حسیا وی نیز دیش

بگر فتن شیر بچکان اشتغال داشت اینجا شیر زاری آهوا التفات ناموده بچکانش نگاشت

و اینجا صیاد هر دو بچه اورا نگاشت پوست کشید بهیت مگر دشمن خاندان خودی

که بر خاندانها پسندی بدست آهوا پیش رزمیده فراق فرزندان زین

کشیده به طرف رید دید ناگاه سیاه گوش بدورید و کیفیت حال پرسید چون گمانی

حال مطلع شد اورا تسلی داد و گفت غم خوراند که فرصتی را سزا و جزا خواهد یافت بهیت

شمع پروانه را بوخت دلی زود بریان شود بروی خویش

اما از اینجا نب شیر بهیسه باز آمد و بچکان را از آنگونه بر زمین افکنده دید فریاد بر آسمان

در همی گشت شیر شغالی بود دامن از گرد تعلقات فشانده نزد یک شیر آمد و گفت موجب

اینهمه فریاد چیست شیر صورتحال باز از شغال گفت صبر پیشه کن که بهیم مشای از گلشن عالم

بودی و فاش شده را باع از دهر جفا پیشه و فانی توان یافت

وز گردش ایام صفائی یافت زخم دل محجوب جگر سوختگان را

سازنده تراز صبر دانی توان ایملک هر ابتدا را انتها و مقرر است هر گاه

که مدت عمر سپری شده و بنگام اجل فرا آمد یک چشم زدن مهلت صورت نر بند و برابر

بر غمی شادی چشم بدو هشت بهیت ساهاد دل چون صباطونی یاغی در کرد

در فضائی او گلی گرفت بیخای نیفت بهیت جان سپر کن چرا که تیر قضا

یک سر مخطط نخواهد شد شیر گفت این بلا به بچکان من از کجا رسیده

باشد شغال گفت اینهم از تو بهر رسیده چه آنچه تیر انداز قضا با تو کرده اضعاف آن

با و اگر گنج داین مکانات عمل تست که روی تپو آورده

باب یازدهم در مضرت افزون طلبیدن از کاخ و بازماندن

رایجی بعد از آتش عین و استان فرموده که ای پسر بر مانی روشن باز نمودی مثل بکر و آتش که بی اندیشه عاقبت در آزار و مبالغه نماید چون او را مثل آن مبتلا سازند به پناه توبه در آید اکنون التماس مینماید که داستان مشتمل بر مضمون وصیت یازدهم را در فراموشی و حقیقت آنکس که مایل کاری گردد که موافق طو را و نباشد باز نمایی حکیم فرموده نیز بزرگان فرموده اند در جامه خانه غیب لباس علی خاص بر بالائی هر کس دوخته اند از هر فردی که کار کسی کند

و هر مردی علی را شایسته بیت مکتس را بهر طایفه سی تزاوند

مخ را و خفای ندادند پس بر شخص باند که بدان صنعت که صانع

از لی حواله کرده اشتغال نماید و بر سبیل تدریج بمرتبه کمال رساند و هر که پیشه خود بگذارد

و به همی که کلام او نباشد رجوع نماید بیشک در مقام تردد و حیرت گرفتار آید لاجرم از راه

که پیش گرفته بمنزل نرسد و باز گشتن بنیان راه میسر نگردد پس مرد باید که در طریق

عمل خویش ثابت قدمی در زد و افزون طلبی بر طرف نهد و هر کار که از آن نفعی دیده

برزدی از دست نهد و از امثال که لایق این مقدمات تواند بود حکایت آن زاهد

عبری زبانت و همان بنوس پیشه رای پر سپید چگونگی بوده است آن حکایت

گفت آورده اند که در زمین قنوج مردی بود پیر و گران روزی مسافر بنواذیه او همان

زاهد پنجم که سیم خیر بان کریم باشد بروی تازه پیش آمد بعد از تقدیم سلام و ترتیب طعام
بساط کلام گسترده و زاهد پرسید که از کجای آیی و مقصد کدام دیار است همان جواب داد که
قصه من دور و دراز است اگر خاطر مبارک را باستی آن مسیلى باشد جبرئیل اینجا باز توان نمود
زاهد گفت هر که گوش بهوش کنده دارد از هر قصه حصه توان گرفت **بلایت**

زهر باز پیکر رمزی میتوان خواند زهر فساد فیضی میتوان یافت
توبی دشت سرگزشت خود باز گویی گفت اسی زاهد اصل من از دیار فرنگست و من اینجا بی
مشغول بودم با دهقان دوستی و ششم دهقان از راه یاری غله که مرا بکار رفتی بدکان
فرستادی و بهای آن بر روزمان بستاندی روزی مرا یکی از باغبانهای خود به جهانی
برد و شتر اطمینانی رعایت نمود بعد از آنکه از ناول اطعمه سپرداغت بفاوضت مشغول
شدیم پرسید که منفعت کسب تو چه مقدار است ششم از حال خود باز نمودم گفتم مایه دکان من
است خروار گندم است و سوهانقه که بخورش ابل و عیال و خاکند دهقان گفت نفع
کار تو در آخرت نبوده که بنای کار بر آن توان نهاد و من ترا میدانستم که کسب ترا سود
بسیار است گفتم کار تو چگونه است و من آن چیست جواب داد که کار مرا مایه اندک و سوهان
خود است بخوبی تخم که ز رعیت میکنم محصول کلی بدست می آید و درین حرفت بود و چه
قناعت نداریم من میخیزم ششم گفتم این چگونه تواند بود دهقان گفت عجب مدار که
سود زیادت ازین نیز است یک دانه خشخاش چون در زمین بیکوفت و دوبر شود
قریب بستمیکش و زیاده تیر ممکن است و بر هر تیری قبه خشخاش باشد که شمار آنرا

کس نداند و از اینجا قیاس توان کرد که در کار ما از آنچه حساب ویزنت ^{مجلس} خزانگان حکمت گفته اند زرع
 سه حرکت و حرف اول وی زرع است و حرف آخر که عین باشد آن نیز نام زرع است پس این پیشه زرع بر زرا
 بعلیت و حرف نزع زرع است و یکی که میباید همان زرع است پس اینجا زرع است بر مریز
 چون این سخنان از دهقان استماع نمودم و دانی سود و بهمتت در کس افتاد در دکان دهم
 و به تهیه سباب زرع شغول شدم در تخلص در دوشی بود چون دهنست که حرفت خود ترک
 میکنم مرا بطلبید گفت ای استیاد آنچه خواهد تو شده را بفرمای و طلب خود بی کنی کن که صفات
 حرص شومست و هر که نقد قناعت بدست دارد با و شاه وقت است **بعلیت**
 قوس جوین میشکین و می شکیب تا نخوری گندم دم فریب
 گفتیم ای شیخ مرا از اینجا که بشاirst آنم چندان فایده نمیرسد دانسته بودم که منافع و بهمتت بسیار
 خیال می بندم که شاید از آن شغل معاش من بسبب ولت گذرد و پیر زاهد فرمود که مدتی تمام می آید
 معیشت تو همین حرفت بوده و اینعل که حالا در صد دانی پر شده است شاید که بتوانم آن
 قیام توانی نمود **بعلیت** دانند رفیقان که رود و در درازست از کوچه مقصود بازار
 تمام فضولی کن و از کار خود دست باز دار چون پیر عابد تمایل آورد و دغدغه حرص من
 زیادت شد و آن سخن را که از محض هواداری بود در گوشش راه نداده بر همان خیال ایستاد
 در کمال نا توانی گرفته بهر سزای که بود سباب زرع است به ختم و مبغی تخم کاشته دیده اظهار
 بر راجع حصول محمول نهادم و در خیال معیشت بر من و خیال بکس آب جبت اگر از دکان
 جبار پی روز بروز آنچه خج شدی پدید آدی و حالا کیسالت نظری بایست بود تا فایده بر

با خود گفتم سهو کردی که سخن پیران شنیدی اکنون باز احبات یومیه در مانده صلاح
 در است که بسببی بر قسم بیانی و باز دکان نانوایی گشوده با سبک کار خود روی پس بیک
 از خواجگان شهر رجوع نمودم و بسببی دم گرفته یار دیگر دکان یکشودم کی از خدمتکاران
 را بر سر آن شل گذارسته خود ترودی نمودم گاهی بخت نسق ز رعیت بصحرای قبی و گاه
 برای رونق دکان بازار آمدی چون بنیوال دوسه ایی گذشت آن خدمتکار خجانتها
 در زیده و دکان از مایه سود چیسکه مانده عشر آنچه خرج شده بود بدست نیامد رجوع بدان
 همسایه نمودم حال خود به تفصیل باز نمودم کیفیت دو کار پیش گرفتن و از هر دوزینین
 باز نمودم پیر عابد گفت **ملیت** دوزی بچنان گذشت و دوزی بچنین
 اکنون که نگذشتی نه آنست و نه این دانستم که پیر عابد آنچه میگوشد و قیست و مرا از شیخ خبر
 حسرت حاصلی نیست و هر چه دارم بقرض فانی کن مصلحت در آن دیدم که شب از آن شهر گزینم
 و متزلزل ترسان و هراسان میروم و بعد از مدتی خبر شنیدم که عیالان من مردند و
 جهات مرا از فتنه نمان بجای آوردم خود و تقشف کردند من از مراجعت وطن نا امید گشته مرا حل می
 پیام و جرات تعب سفر را بقای اهل و عیال و هم را حتی می نهم تا این ساعت که آینه دلم در صقل
 مجاورت این خجالت از رنگارنگی منم صفا شد **ملیت** المنتهه که اگر پنج کشیدیم .

دیدیم ترا و تو بقصود رسیدیم

باب دوازدهم در فضیلت علم و وقار و سکون و ثبات خصوصاً با دل را

دیگر باره شهنشاه متوجه حکیم گشت
 شناس گفتش که ای پسر یگانه بیان کن
 داستان یکیک از حرفت اسلاف انحراف رزیده بچینه که لایق او نباشد تو بگوید اکنون بازگو
 که از خصلتهای بادشاهان کدام ستوده تر و من در وصیت دروازدم دیده ام که سلاطین را
 باید که حلم را پیرایه روزگار سازند و مرثیه بنهاده است که ملوک را حلم بهتر باشد یا سخاوت
 یا شجاعت تو بفرموده عقد کش باز ناگفت بدانکه ستوده تر صفتی حلم و حسن خلق است اما شجاعت
 همیشه بکار نیاید و سخاوت و حلم همه وقت در کار اند و باز فواید سخاوت مخصوص بظایفه باشد
 ولیکن خور و و بزرگ را حلم حاجت است پس هر آینه حلم از آن دیگر بی فاصله است بهیئت

هر که در وسیع تر نیکو بود آدمی از آدمیان او بود

نیکو میروم نه کموردی است خوشی نیکو مایه نیکوئی است

و یکی از بزرگان گفته است که اگر سیاه من تمامی مردمان ناپرمویی باشد و همه با اتفاق در
 مقام سختن باشند امکان ندارد که یکسوزیرا که اگر ایشان نیست بگذارد من بکشم و اگر ایشان
 سخت بکشند من هست بگذارم یعنی کمال حلم و وسعت عفو من آن حد است که با اهل عالم توئم
 زیست و با عامی و عالم دیگران و مجرم در توئم ساخت بهیئت من بگذارد و مردم او ببرد
 خوشی تن اگر نزد و بطبع من من بدوم بخوشی و ببا بددانت که ثبات و قهار
 بادشاهان را زیبا تر جلست است چه احکام ایشان در خون و مال و ملک جهانیان نافذ است
 پس اگر اخلاق خود را بحکم و دیانت آراسته ندانند بیک درشت خوشی اهل تعلیم
 لغور سازند و بسی جانها و مالها و سمنه من بکاک انگشت در با

هر حکم که سلطان زمان فرماید از بعد تا مل فسادان باید

در زانچه تا منتهی نماید شاید که از آن میباید غلهازی

و اگر بادشاه بآب سخاوت گردد و احتیاج از دوی روزگار بشود یا به آتش شجاعت خرمین

حیات بدخواهان را بمحور و چون از سر به علم بی بهره باشد بیک جفا خیزد سنا را تیر سازد

بیک غریبه هزار دشمن حالی برانگیزد و اما اگر در باب سخاوت و شجاعت فتوری داشته باشد

برینق و دلجوئی و علم و خوشنوی رعیت و لشکرانشا که تواند ساخت و با وجود علم باید که از وقایع

و ثبات نیز بهره مند باشد **ملیت** باش ثابت در طریق بر داری همچو کوه

هر که تکلیف پیش او بدیشتر دارد شکوه و بادشاه باید که بهنگام علم متابعت هوا

جایز نشود و بوقت خشم مطاوعت شیطان رواندارد و نزد اهل تحقیق مقرر است که تا کسی

بر غضب مستولی نگردد و بدین وجه صدیقان ز سر دور نوازد و کلمات حکما را مسطور است که بزرگ

را التماس نمودند که متفرقات حسن خلق را در یک کلمه درج کن تا ضبط کردن آن آسان باشد

و نمود که ترک غضب جامع جمیع مکاریم اخلاقیست و راندن غضب مستقیم تمام قبایح اعمال

ملیت خشم و کین و صغیر است **ادوا** هر که خشم است و کین است از دوا

و دیگر باید دانست که احتیاج بادشاه بوزیر ناصح کامل بجهت آنست تا اگر غرور جباری ادا

از بنجم علم مخوف سازد وزیر هائیک تدبیرش بطریق مناصحت برای اصلاح آورد تا بموجب

فضل کردگار و سیاست علم و وقار و خلوص نصیحت و زیرکانه کار در همه امور مظهر و منظور

شود و بنای خیمه و خدمت بادشاه دهند و قوم او بود را می پرسید چگونه بوده است آن حکایت

برهن گفت آورده اند که دیر یکی از بلاد هند باو شاهی بود همکار نام و پس داشت با وجود جن صورت
 بخوبی سیرت آراسته یکی را سپیل مینی گفتندی و دیگر را ماه ختنی و مادر ایشان ایران دخت
 بود و دل باو سنا و بهر این گوهر یکجا و محبت آن دو فرزند بغایت متعلق بود و می دیگر دیر سر
 داشت که او را بلار گفتندی بی بغت ایشان معنی اینکلمه مبارک روئی باشد و او بزرگوار سر
 بود و بغایت عقل مشهور و دبیر خاصش کمال نام داشت از اکر اکبر خاصه سیلی سفید داشت و دیگر دو
 فیل بودند و دیگر دو شیر نرخی و سمندی بود و شش هند و قبیعی داشت بگوهر نگاشته بلکه
 بدینها که نکوشد و لبنگی تمام داشتی و بر سلاطین سائر دیر هند مباحات نمود و در
 ولایت او بر همان بودند که خود را تابع برهادستندی و به پیغمبری او متعرف گشته از دین حق
 انحراف در زمیندی چند آنچه ملک همکار ایشان از انحراف منع می نمود آن عادت را ترک
 نمیدادند و هم بدان انجامید که شاه متعصب برین داورده هزار تن از ایشان بکشت و خانه های
 ایشان را بپایا داده زن و فرزند ایشان را بگیری بر دو چهار صد تن را که بغبون علوم آراسته
 بودند و از هم پاره سیر گردانید ایشان بنا کام کر خدمت بسته فرصت اتمام را انتظار میبردند
 تا شبی ملک با ستر احتی مشغول بود و هفت آواز با هیبت شنود و از بول آن بیدار شده متفکر
 گشت در شائعی اینحال بار دیگر خواب بر روی غلبه کرد و در خواب دید که دو پایی سرخ بر دلم نهاد
 و برام حرا زدند ملک دیگر باره متعنه شده با ندیشه دور دراز افتاده بخواب فرو رفت دوم
 باره دید که دو پایی رنگین قاز می نرگ از عقبش می پریدند و آخر پیش می فرود آمد آه غار و عا
 کردند باز از خواب درآمد و در صورت واقعه حیران مانده دیگر باره در خواب شد و چنانی که باره

سبز رنگ با خالهای زرد و سفید گرد و پایی و می میگردد و آن افغی ناخوش طلعت بر آشیان صندل
 می چسبد ملک از ترس بیدار شد و از آن بازها اندوکیدن گشت و گشت دیگر موکل خواب او را
 بعلال شال برودین فوت چنان شاهد کرد که سر تا پای او بخون آلوده است ملک بیدار
 اضطراب کرد و خواست کسی را آواز دهد ناگاه خواب برو غالب بچنان دید که بر تهر سنجید و
 و عنان بجانب مشرق تاقه نهامیر اند چند آنچه می نگرد از ملازمان خبر دو فرارش پادشاهی پند
 باز از خوف محبت و گشت ششم خواب تاقه آتشی دید که بر فرق و افروخته شده است از شال
 این هراسان گشته باز بیدار شد و تقم بار از خواب بخود افتاد و مرغی دید که بالای سر او نشسته
 ز نقار بر فرش میزد این نوبت شاه فرستاد که ملازمان بفریاد آمدند بعضی خود را بپایه سینه
 رسانیدند ملک ایشان را باز گردانید از محبت آن خوابها بر خود می چسبید یا بصورت اینواعثات
 با که در میان آن نهاد و القصه بقیه شب برود و در شاه برخاست و بر همه آنخواند و بی آنکه عاقبت
 کار ناتمامی ماند و تمامی خوابها با ایشان تفریر کرد ایشان واقعات شنیدند و هر سبب را نشانه
 دیده گفتند اگر ملک شرفیاجازت از زانی دارد و مانند گان با یکدیگر اتفاق نمود و بمطالع کتب
 تعبیر رجوع نمایند پس از روی بصیرت تعبیر آن بعضی رسانیدند و بعضی ضرر آنرا دجی اندیشیم
 بیت مخندان باندیشه کلام که بیکر باشد سخن ناتمام شاه اجازت داد و ایشان
 از پیش ملک بیرون آمده از خبث ضمیر سلسله انتقام را تحریک دادند که بدین سبب کینه خویش
 توانیم خواست و چون او را محرم خود ساخته و تعبیر با عطا نمود و فرصت فوت نباید کرد و بیت
 دشمن بهر سینه گرفتار محنت است و و دی از و بر آنکه فرصت غنیمت است

پس بدین خدرا اتفاق کرده پیش شاه رفتند و گفتند بر شما نورشاه مظلوما شد که تعبیر این خوابها جز
 اینچونم بمانست تا نفع مضرت اندیشیده ایم اگر ملک سخن ما قبول فرماید و اگر نه و در راه نماند
 بلا عظیم ملک زوال باد شاهی را متصدد بماند بود ملک در حیرت افتاد و گفت تعجب من اینست که
 باز بماند نمود ایشان بدینگونه تقرر کردند که آن دو ماهی هر دو ایستاد و فرزند آن شاه اند
 و آنها ایران تخت است و آن دو بوط و دویلیان اند و قاضی بزرگ پل سفید است آن از بهر
 شهر است و دو فرارش پیاده شتران سختی و آن آتش طار وزیر است و آن مرغ که نهاد بر شاه
 نیز و کمال دبیر است و آن خون اثر شمشیر گوهر نگار است که بر فرق ملک رانند و مایه
 ضرر این خواب بر آن نوع ساخته ایم که هر دو پسر مادرشان دبیر وزیر و فیلیان اسپ شتران
 بدان شمشیر شسته و از خون هر یک قدری گرفته یکجا جمع کنند و شمشیر را شکسته تا آن
 کشتگان در دیر خاک مدفون سازند و آن خون را با آب دریا آمیخته در آبرنی ریزیم و ملک
 در آن نشاند و دعا بخوانیم و دیگر باره از آن خون بر پیشانی شاه طلسمات نویسیم که
 دسینه او را بدان خون آب آلوده سه ساعت بگذاریم پس بآب چشمه ستر تن ملک داشته
 بروغن زیت چرب کنیم تا مضرت کلی مدفوع گردد و بخوابین جلد هیچ چیز دستگیری ننماید
 شاه که اینچنین بشنید و آتش حیرت متلعصع صبر سوخت گفت ای دشمنان دوست رو
 مرگ ازین تدبیر شما بهترست چون اینطالع را بکشم از حیات چو راحت باشد و از زند
 چه فایده قطعه صحبت یار غنیمت دانند و نقدند
 خاص از بهر بنا صحبت یاران خوشست
 خوش بود بهر تاشا گلشن عمر عزیز
 و آن تاشا هم بدیدار بود و از آن خوشست

من زندگانی بی اینجاست نمیخواهم اگر می توانید چید دیگر انگیزید یا همه گفتند سخن حق تلخ باشد
 عجب از راستی ملک که دیگر از ابا نفس خویش برابر میدارد سخن بیغرضانه اعتبار باید نمود و در
 شروع باید کرد و تا ذات ملک باقیست زن و فرزند نمی آید ملک که این فضول شنید لغات
 متالم گشته بخود خانه خرم میدوگفت بی جمال فرزندان و همدان چه راحت توان یافت ^{الفصل}
 ملک یکشت باز روز در دریا می نگر غواصی نمود و گوهر تدبیر نیافت میان ارکان دولت
 قدرت با شاه شایع گشت ملار وزیر اندیشید اگر در تکشاف بتداکنم از ادب دور افتد و اگر
 تامل پیش گیرم ملائم اخلاص نباشد پس نزد یک ایران دخت رفت و گفت بر احوالی
 خفنی نیست که ملک را هیچ چیز من مخفی نبوده دیر و زیاده و نوبت براهمه اطلبیده است
 و امر و مصلحتی کرده و متفکر در بخور نشسته اکنون صلاح آنست که پیش ملک رودی ^{و صورت}
 واقعه معلوم گردانید و اخبار اعلام اندازی داری تا زود در تبارک آن مشغول گردیم ایران دخت
 ملک آمده گفت موجب حیرت چیست اگر از راه چرخ استماع افتاده بنده گداز صاحب قوف
 باید کرد تا در آن شرایط خدمتکاری بجا آرند ملک فرمود که سوال نباید کرد از چیزی که اگر جواب
 آن بیان کنند موجب خجسته خاطر گردد ایران دخت گفت اگر این پنج بحمیمه متعلقان باز گرد
 غم نیست و اگر عیاذ ابا الله تعالی بنفس نفیس آنحضرت دارد و در آن نیز اضطراب نباید نمود ^{و در آن}
 در ملازمت صبر و ثبات تقدیم باید فرمود چه جز پنج رانزاده کند **عبیت**
 اسی دل صبور باش بر آفات روزگار نیکو شود بصبر همه انجام کار تو
 و بادشاه را موافق آنست که چون همی سلخ گردد و وجه تبارک آن بیکال کیاست

پوشیده نماند چو اوست دفع مال مهیلا است ملک گفت از آنچه بر ایهام اشارت کرده اند اگر چه
 بگوشش کنی فروغ نهند اطر افش چون طور بشکایران دخت دگر باره مبالغه نمود ملک
 جهت رضای او شمه از مکنون باطن گفت که من درین شبها واقعه دیدم بحجت تعبیر بر ایهام
 در میان آوردم آن ملاعین چنان صواب دیده اند که ترایا هر دو پس فروردین فیصل سفید
 و دیگر پیلان و حجازگان و سمنند بشیر بشیر بشند تا اثر ضررا خواب منرفع گردد ایران دخت
 چون سخن بشنود از آنجا که زیر کفی بود دل از جانبرد و گفت بادشاه را برائی اینکار نداده ام
 نباید بود اما بر نیاطافه عدا اعتقاد نباید کرد و بی تأمل در آن نباید پوست چرم روزه رانده کردن
 از قدرتش خارجست ملک را باید نیست که بر ایهام او را دوست نمیدارند و غرض ایشان برین
 آنست که فرصت اتمام فوت نشود و فرزند از او پیش بردارند تا ملک دارش بماند پس
 بزرگان مشفق را ضائع گردانست تا رعیت لطمه شود و دیگر اسباب جهادری باطل سازند تا ملک
 تنها و یکس باشد و من بنده خود محلی ندارم چون ملک استخایا بنده مکنون ضمیر فعلی زند و با
 راندن ذکر شمعان غافل نباید بود **نظم** مشوایمن از خصم بیداد جو

که عدا پریشانهست ناپاک خو
 بظاهر دم آشنای زند
 بیاطن در پیو فای زند
 و با اینهمه اگر در آنچه بر ایهام صواب دیده اند
 میتوان بود تا خیر نشد که دو اگر توقف را مجاست یک احتیاط دیگر باقیست ملک
 مثال داد که آنچه تو گوئی هر آینه مقبول خواهد افتاد ایران دخت گفت کار میدون حکم
 در کو و خضر اگر گوشه غری اختیار کرده اگر رائی ملک اقتضا فرماید او را که امت بخیرست

ارزانی باید داشت ملک الحال نزد یک کاریدون حکیم رفت یکم گفت سبب چشم
 رکاب چیست و نیز اثر تغییر بر بشیره مبارک میتواند دید ملک کیفیت نهامات و تعبیر بر اینها
 کاریدون فرمود این سبب آنطائفه گفتی نبود **ع** هر گوش کجا محرم آمد بود
 جهت آنکه نه عقلی دارند و نه دیانتی ملک را بدین خواهاشادمانی باید افزود و من همین
 زمان تعبیر هر واقعه باز گویم اولاً آن دو ماهی که بر دم ایستاده بودند رسولی باشد که از جا
 سر اندیب باید دو و دو پیل با چهار صد طل با قوت رمانی در پیش شاه بخدمت باز دارد
 و آن دو بط و قازمی دو اسپ باشد و استری که شاه دلی فرستد و آنرا که بر پائی ملک
 پیچیده شمشیری باشد و آن خون که ملک خود را آلوده یافت خلعتی از خوانی باشد از دارا
 غریب بطریق تحفه بجایه خازن ملک آرند و آن استر سفید پستی باشد سفید که سلطان بجای
 بخدمت ملک فرستد و آنچه بر فرق باد شاه چون آتش می درخت تاجی بود که ملک
 سیدان بهدیه فرستد و مرغی که منقار بر سر ملک میزد در آن توقع اند که مکر و حیست
 غایتش آنکه چند روز از دوستی عزیز اعراض نموده آید و مال آن بصلاح انجامد و آنچه
 هفت کرت دیده دلیل بر آن که رسولان بهفت نوبت بدرگاه ملک آرند و ملک
 بمصوّلان نعمتهاشاد کام گرد و باید که من بعد شهنشاه عالم نا اهلانرا محرم آید
 خویش ندارد **پ** کسی را امتحان نکرده صد بار مگردان پیش خویش صاحب
 و اصل خرد است که مطلقاً از صحبت مردم بیایک زشت سیرت اجتناب فرض نماید
 ملک چون باینباب استماع نمود فی الحال شکر تقدیر رسانید پس ملک بادل شادان

بستقر دولت تزلزل اجلال از زانی داشت و هفت روز تنوایی سلوان با بایا میر سپید نر و ز
 انغم ملک فرزندان و بلار و ایران دخت و بر را بخلوت طلبیده گفت عجب خطائی کردم
 خواب خود بپنهان باز گفتم اگر رحمت الهی و نصیحت ایران دخت دست تدارک نکند می
 عاقبت آشارتان ملاعین بهلاک من تمامی اتباع او اگر دمی هر کرا سعادت یار باشد بر آن
 رو عقلت شفقان را غریز داشته در کار مایس از تامل فروض کند و موضع خرم و حقیقا طوفان
 ۴ هر که بی تدبیر کاری کرد سامانی نیافت پس فرمود که چون خاطر غریزان بسبب این
 خالی از ملای شود لازم آنست که اینهمه پادشاهان قسمت یابد خاصه ایران دخت
 که بتدارک این واقعه افزوده بلار گفت ملکه زمانه را در غیبتی سعی بسیار بود ازین تبرکات
 تاج مرصع یا جامه ارغوانی مکمل مناسب دست ملک امر کرد تا هر دو را بخرجه خاص برودند
 و خود با بلار وزیر درآمد و در حرم کنسکین دیگر بود که او را بزم افروز گفتندی ملک با او
 و بستگی تمام داشتی ملک درین روز فرمود تا بزم افروز را آواز دادند و تاج و جامه حاضر
 گردانیدند و مثال داد که هر کدام که ایران دخت اختیار کند از دیگر حصه بزم افروز
 باشد ایران دخت را میل بطرف تاج بیشتر بود تاج برگرفت بزم افروز نیز با اختیار
 جامه ارغوانی سرخ روشد قصاراشی که نویت جگره ایران دخت بود ملک بر حکم میعاد
 انبیا خرامید و ایران دخت تاج مرصع بر سر نهاده و طبق برنج بردست گرفته پیش ملک
 بایستاد ملک از آن طبق نواله تناول میفرمود و در میان بزم افروز جامه ارغوانی پوشیده
 برایشان بگذشت ملک او را دیده دست از طعام باز کشید و متوجه بزم افروز گشته

زبان تجسین کشادگانکه ایران دخت را گفت ای تاج لائق فرقی افروز بود که تو برداشتی
 ایران دخت را غیرت و امن گرفته آتش رشک در سینه افتاد و بخود وارطبق بر پنجبر
 شاه نگون ساز کرد و آن تجیری که حکیم بوقوع آن تعرض کرده بود بهم متفق گشت ملک
 آتش غضب بر افروخت بلار وزیر را طلبید و گفت این نادانرا از پیش من بیرون بر
 که درن بزین بلار ملک را بیرون آورد و با خود اندیشید که در نیکار مساعیت شرط نیست
 چه این زن در فصاحت و ملاحظه و کیاست و فراست بمثل است ملک از دیدار او شکید
 و قطع نظر از اعتراض ملک امثال اینکارهاست با کبری نیکو نمی نماید و مرد درین تأخیر
 منفعت کلی حاصلت اول ثبوت ابقای نفسی و دوم حصول رضای ملک اگر از قتل او
 نادم شد سوختن بمجمیع ملک که مانند او ملکه را باقی گذارم پس در اینجا خود مرد و فرمود
 که با حیات هر چه تا مترنگاه دارند و در تقسیم احترام او مبالغه لازم ندارند و خود را شمشیر
 بخون آلوده ببارگاه درآمد و گفت فرمان ملک بجا آوردم ملک انی الحمد للهِ غصب
 تسکین یافته بود چون این سخن بشنید بخوگشت و شرم داشت که اثر تو در ظاهر کرده اند پس
 خوشتر از علامت کردن گرفت و گفت این گناهست که حلم و تادیب را بر طرف نهادی
 و بالیستی که من بدینقدر جرات چنین حکمی نکردم اما چون دنیای علامت ندامت برنامیده
 بادشاه مشاهده نمود و گفت ملک اغماک نباید بود که تیر از شست جسته باز نتوان آورد و از دود
 بیفاده خوردن تن را زار سازد و حاصل آن خبر پنج دوستان و راحت دشمنان نباشد کسر
 بشود که ملک حکمی کرد و همضادان پیوسته فی القوی پشیمان شدند و قار بادشاه پس بگفت

قصه ملائت در زیر پیک ملک گفت مرا در بنجم خطایی افتاد و بار
 بجای آوردی وزیر جواب داد که ملک از جهت یک زن چنین
 باید داد ملک را از فحوائی کلام وزیر چنان فهمید که ایران دخت
 وزیر کرد و گفت اندوهناک شدم هلاک ایران دخت وزیر جواب داد
 و بسته غم باشد اول آنکه محبت بر بدکاری مهر و ف دارد و دوم آنکه در
 بنیاد رسوم آنکه ناندیشید کاری کند ملک گفت ای ملار در خون
 کردی سچی باطل تو هلاک شد وزیر جواب داد که سچی سه تن طلبست
 نه و شیشه گری کند و گازی که بالباس بگلف در آب ایستد و
 بن نیکو بدست آورد و او را در وطن گذاشته سفر دور دست اختیار
 نکرده دم ملک فرمان ملک را اعتنا نمودم در بناب ملائت
 را می شاقب را از ملاحظه مغرول گردانید ملک گفت ازین سخن
 بی کن که مرا از روی دیدار او اندوه گین دارد وزیر گفت دست
 هفت اگر من در قول شتاب کردم تو نیز در فعل تعجیل نمودی وزیر
 اندازند یکی آنکه بر چنان از خود غافل شود و دوم آنکه داشته ندارد
 نه سوم آنکه پیر مردی که زن نابکار و جوان در عتقاد و دانستن
 نمی سازد ملک گفت از غفلت برهنگ تو دلیل توان گرفت جواب
 من ظاهر گردیدی آنکه مال خود نزد بیگانه و و بیعت نهند دوم آنکه

البی راسیان خود و خصم حکم سازد و من در نیکار تهنیت نوز دیده انم غایتش آنکه دیر مضای
 زمان نشاء متابعت جسته ام ملک گفت مرا بجهت ایران دخت نعم بسیار است وزیر جواب
 از جهت پنج نوع زمان غم خوردن روا باشد یکی آنکه اصلی که نیم جالی زیبا و عفا فی کامل
 دارد دوم آنکه دانا و بربار و مخلص و یکدل باشد سوم آنکه در همه ابواب بصیحت و رز و چهارم آنکه
 در نیک و بد و خیر و شر مشاقت را شعار سازد و پنجم آنکه خجسته فال و مبارک نفس بود و ایران
 بنیمه صنعتها آراسته بود ملک گفت ای ملار در سخن دلیری میکنی از تو دوری ناز است
 وزیر گفت از دو تن دوری پسندیده افتد یکی آنکه نیک و بدی یکسان نپندارد دوم آنکه ظاهر
 از نواهی و باطن را از طای پاک ندارد ملک گفت مادر چشم تو حقیر بینایم وزیر گفت بزرگ
 در چشم سه طائفه سبک نماید اول بنده گستاخ که گاه بیگاه با خواجہ برابر نشیند و خواجہ نیز بار
 منزل و محش و دست دارد دوم بنده خائن که بر اموال خواجہ دستوی گرد و چنانچه اندک بدی
 را مال وی از مال خواجہ برگذرد سوم بنده کربی استحقاق محل اعتماد گردد و ملک گفت
 من ترا آزمودم و نا آزموده بهتر بود پس وزیر جواب داد که هشت تن نتوان آزمود
 اول در هشت مواضع شجاع و در جنگ و بزرگوار در رحمت و بزرگوار در زمان غضب و بزرگوار
 در هنگام حساب و دست دارد وقت حاتم مردم اصلی را در ایام کسبت و زاهد را در احراز ثواب
 آخرت و عالم را بهنگام تقریر حاصل الامر چند آنچه ملک مضایقت که است آمیز با وزیر میفرمود
 وزیر جوابی تیر تیر باز میداد و ملک بطریق حکم عمل نموده آن شررتهائی ناخوشگوار و نیکو نظر
 تحمل کند هر که عقل هست نه عقلی که خشمش کند زبرد تحمل چوبه زهرت نماید سخت

ولی شهید گرد و چو در طبع رست عاقبت زبان شامی بکشا و گفت من بنده که با تو ام
 جرات بساط مباحث می پیوم و جهت امتحان ذات ستوده صفات بود البته مدارگشسته
 ملک طلبید خبر آینه و آتش توان یافت نظر **نظم** بزرگی بناموس و گفتار نیت
 بندی بدعوی و پندار نیت ازان نامور تر نیکی . مجوی
 که خوانند خلقش سپید و ملک گفت چون بنده بگناه خویش متعرف
 هر آینه در مقام اعتماد خواهد بود و زبر گرفت ای ملک من بگناه خود متعرف دارم و گناه من
 آنست که در امضای فرمان ملک ناخبری جانزد داشته ام کشتن ایران دخت را ز تو
 گردانیده اکنون حکم ملک راست چند آنکه ملک مشیخ استماع فرمود و لائل فرج بر ناصیه
 مبارکش ظاهر گشته رایت ادای محابله الهی با وج علیین رسانید بار از نزد یک ملک
 بیرون آمد و ایران دخت را بشارت وصال رسانید ایران دخت مثال حضور را مثال
 نموده بخدمت شافت و شرط بندی بجای آورد و زبان منت و شکر گذاری بکشت و ملک
 گفت این منت از بازار باید داشت که شرط من صحت بجای آورد و بازار گفت مرا کمال علم داشت
 خسروانه و نوقی تمام بود این تاثل بسبب آن وجود گرفت پس وزیر و ایران دخت را
 خلعت گر نمایان داشت **بیت** چو وزیر دگر صبح گیتی منور
 بغیر و زمی آورد شب را بر دوز ملک بار عام داده بر تخت عدالت
 گرفت و بازار وزیر باصالت خود و کالت اهل و اولاد ملک را بر همه داد و طلبید حکم سلطان
 شرف نفاذ یافت که کاریدون حکیم را حاضر گردانیدند و نکال عقوبت بر او نهادند

سکیم تقویض فرمود کار بدین خواب چنان دید که بعضی را بر دار کشیدند و جمعی را
در پاشی نیل انگشت ده خاک ریگزار یکسان ساختند *

باب سیزدهم در اجتناب از قول لغدر و خیانت

چون رایی و بشیلم این استان از بید پاشی حکیم استماع نمود گفت شنیدم صفت
علم در دبار می و منفرت هتک سبکساری تفصیل ثبات و علم بر دیگر مناتب شهران
بشناختم اکنون باز گوید داستان ملوک در داشتن ملازمان امین و باز نماید که کدام
طایفه قدر تربیت نیکوتر شناسد به من گفت قویتر کسی در آنچه ملک فرمود شناختن
موضع اصطناع است و بادشاه باند که نقود ملازمان خود را با انواع امتحان برنگذارد
آنزائش زند و عیار رایی هر یک معلوم گرداند و اعتماد بر پرهیزگاری و صلاحیت
ایشان کند که سرای خدمت ملوک راستی است و راستی بی خداترسی و دیانت
و جوگیر و سر همه دانشها خوف و خشیت باشد بهر ملازم سلطان که از خداترس
هم شاه را داده است اظهار بومی قومی گردد و هم رعیت را عمده امیدوار پس
روئے نماید **نظم**

خداترس را بر رعیت گار

که معارف ملکست پرهیزگار

وزیر از خدا باندیشناک

نه از خوف سلطان بیم کار

و البته در دنگوئی و ناراست نشاند

که در معرض محرمیت آید رایی فرمود که این باب به تفصیل احتیاج دارد چه مردم بے

و فرموده بصفتهاى نیک آراسته مى باشند و با خرم ایشان موجب افعال تربیت کنند
 میشود **بیت** ناپاک اصل گرچه در اول فاکند آخران بگرد و عزم بکنند
 بر هر گشت مفصلی نشین آفت که خدمتگار بادشاه راسته صفت میباشد اول مانت فعل که مرد
 امین پسیده خالق و خلاق است و بحریت اسرار ملک رالاق دوم راستی در قول چه
 دروغ عیبی غلط است و بادشاه باید دروغ گویان است از فرمودن فریضه باشد سوم
 اصل پاک و پستی عالی و بادشاه باید که نظر بجای حسن اخلاق چاکران کند نه به تحلل و استظهار
 ایشان چون کسی بحلیه فضائل حالی و از رزائل خالی افتد و عفاف و صلاح جمع کند
 بود که بادشاه در تربیت او ترتیب مصالح نگا دارد و به آهستگی براتب ترقیب رساند
 و اصل الباب است که ملازم سلاطین معتقد و امین باشد تا هم اسرار مالی و ملک از دوقوف
 اغیار مصون ماند و هم سپاهی در عیت از ضرر محفوظ باشد چه اگر یکی از مقربان عیاده آبانند
 بصفت خیانت گرفتار باشد دیگران که بگینا سپی را در معرض تلف آنگند و از نظائر انکیلات
 حکایت زرگر وسیع است را می پرسید که چگونه بوده است آن **جکاست**
 گفت آورده اند که در دارالملک حلب بادشاهی نادر بود دختره دشت مهر پیکر شاه
 این گوهر کیدانه را از دیده اغیار نهاند آشتی روزی جهت این دختر پیرانه ترتیب مینمودند
 و باستادی زرگر حجاج افتاد در آن شهر زرگر بود صنایع ملک آوازه او شنیده
 و بعضی از مصنوعات او دیده بود و در وقت ادراجرم طلبیدند و در باب ترتیب پیرانه ^{گفت} با او
 شنید می رفت مرد زرگر جوانی بود ظریف دل باو شاه بمقالات او مائل شد

داد و در روز بهر مائے غریب بادشاه را شایسته ساختی تا محرم حرم سلطنت شدند و دختر شاه
 او را پس پرده راه داد و این بادشاه دریری داشت بمبانت عقل مشهور چون یکدک بادشاه
 در تربیت زرگر از حد اعتدال در گذشت و از شخص بی نصحتی به قریبی غنائی کلام بجانب بیم زرگر
 منعطف ساخت که سلاطین سابق ارباب حرفت را در صدر اصحاب کنت نیافرده اند و ^{حالا}
 ملک شخص را محرم غم ساخته و بخاطر من چنان بی سرکه شخص اصلی کریم ندارد و پیوسته
 سخنان او بر آزار داند و مردم موقوفست و از چنین مردم آئین وفاداری توقع نتوان کرد
ملیت هر که از ناکس طمع دارد و وفا از درخت بید میجوید شمر
 و من مشاهده کرده ام که هرگاه ملک نسبت شخصی در مقام انعام بوده آن سفله از غاف
 طال نبابودن خود را ضعیف گشته و حکما گفته اند علامت اراذل آنست که قوت دیدن
 کریم دیگر بے ندانسته با دشمن او از تر بصیبت ملک طائفه تواند بود که غرض احوالت با شرف
 فضیلت جمع کرده اند ملک گفت این جوان صورت نیکو دارد و بزرگان گفته اند حسن
 عنوان از لطف مضمون خبر میسر **ملیت** هر که عاقل بود از خوبی عنوان اند
 که درین نام خبر نامی نگویند و خواهد بود وزیر گفت در دبیرستان حکمت سوره حسن
 نمیخوانند چه بسیار کس باشد که بصورت زیبا دل خلقی بر بایند و چون نقد معنی او بر محاکم
 امتحان زنند هیچ چیز را نشاند در امثال حکما و دارد است که حکمی جوانی خوب بصورت
 بدید و دلش بمصاحبت او مایل شد پیش آمده سکه حقیقتش را بیا ز مژده می داشت
 حکیم در گذشت و گفت نیکو خانه ایست اگر درو کسی بودی **ملیت** ره معنی بر

که در صورت دوتائی مانند بسم از یکی خیزد و شکر و آن یک زهر پور است ملک گفت که بطافت
 صورت بر اعتدال مزاج استبدال توان کرد و صاحب مزاج معتدل را قابلیت تربیت
 هست اکنون نظر تربیت بر نگاریم تا کتساب اوصاف ستوده بر کمال رسد چنانچه تربیت
 خارا را یا قوت فعل میا زد و بدین تقویت خون سیاه مشک خوشبوی و قطره باران گوهر
 یکتا میشود و زیر جواب داد که ای ملک آنرا که جوهر اصلی ندارد تربیت فرمودن نه لائق
 است چه هر یک جوهر نگر دو دو بهر خونی مشک نشود و اگر ناکس نیز سال تربیت یا بد
 از وقوع کنونی نتواند داشت **تربیت** بیدار اگر بپروردند چو عود بر نیاند نسیم عود
 زبید و لیم را صد نوبت اگر تغیش تبدیل دهند جوهر ذاتی او تغیر نخواهد شد
 و زگر از جمله آنهاست که از مخالفت او هسته از باد نمود و حال آنکه ملک در
 تربیت او را بس حد افراط رسانیده مصلحت آنست که در تقرب او جانب اعتدال
 مرعی باشد شاه بعضی وزیر القعات نه نمود و گفت سلاطین بی تقیین دولت در کار
 شروع نمائند شریف بزرگوار آنکس تواند بود که باد شاه وقت او را برگزیند
 وزیر دید که شاه در تربیت او ثابت قدم است دم در کشید اما چون روزی چند
 برآمد زگر دست اختیار کشاده دید پائی از مرکز اعتدال بیرون نهاده بامید بسم
 و وعده وعید تصرف در مال مردمان آغاز کرد و روزی جهت پیرایه دختر شاه ^{بعضی}
 از جواهر احتیاج افتاد بدان نوع که مدعا بودند در خزانه شاه یا قندونه در بازار جوهر
 زگر به تفحص خبر یافت که دختر بازگانی بدینگونه جواهر قیمتی دارد و زگر بطاعت او

کسی نزد وی فرستاد و دختر بانکار پیش آمد بقصد در طلبیدند و زرگر دختر شاه را گفت که این بزرگان
 بچه دماغی شاهوار دارد که جوهری خاک دانه ای جوهر بصفا و روشنی آن لالی آید ز نرینه و
 او با قوت دماغی خوش است و چند پاره زمر و سبز یاقوتی در فرج جوهر او علی چند هست زمانی
 بلکه زاهر باشد و نمودن این دختر جوهر را حاضر گردیده بقیمت وقت با فروشد اگر بطوع و رغبت
 اقرار کند بکلیف از دجال باشد که و بلکه بزرگان زاده را با حضار خواهر تکلیف نمود
 دختر سوگند نماید که در کمر چنین جوهر ندارم و خود ریزه که داشت آنرا در میان آورد
 زگر آنرا پسندید بلکه را بر تعذیب او تحریص کرد و دختر شاه بکش بچه بزرگان زاده فرمان داد
 و اندک زمانی را آن عجزه و بچه ملک افتاد و در بر این صورت را بر لوح خاطر شاه تصویر کرد
 ملک را از دو بدنامی ز او پیوسته تیر شدند و ارثان بزرگان زاده را بنواخت و
 مال بسیار داده خوشنود گردانید و دختر را از نظر بنگینده ترک تربیت زگر گرفت و زرگر
 از انتقام سلطانی ترسیده بگریخت مادر دختر صلاح در آن دید که دختر خدیو روز از شهر
 بیرون رفته در چارباغ ملک کن گرد و دقیقه خواطف شهر شهر یاری تسکین یابد بحرم آید
 دختر بچارباغ بدر رفت و زرگر از خیال خبر یافته بلازمست ملک آمد شاهزاده چون زرگر
 را دید گفت ای بخت باز آمدی تا فتنه دیگر بر انگیزی بزرگ که دیگر ملاقات تو بر من
 و باست زگر از نزد شاهزاده ناامید بیرون آمد و روسی و بسیار بان نهاده سرسیمه
 میرفت شب درآمد و بر تیره چراغ ستاره گانرا فرو نشاند قضا را در آن صحرای است
 شکار و دان چاهی فسمه برده بودند و بر سر نه بودند و داری در آن چاه افتاده زگر که برآه

مردمان از جنای چاه گندی بر اثر جانوران در چاه افتاد و **طیت** یک تو از ظلم چاپی می
از برای خویش چاپی می کنی اینجا است که در قعر چاه بودند از ریخ خود با نذای می گیرند
نبرد اختند و روزی در تنگ چاه ماندند تا یک روز سیاحی با بل شهر غریمت سفر نموده نشان
بگذشت آنحال ملاحظه فرموده پریشان خاطر گشت که آخرین مرد بادیه مکات نزدیکتر است
او را خلاص و هم پس شسته فرو گذشت بوزند در آن آویخته بر سر چاه رسید گریه دیگر مار
سابقست که دسوم نوبت بر پنجه در رسن زد چون این هرست بهامون رسیدن سیاح را دعا
کرد و گفت ندانم که ترا بر سر یک از نمتی بزرگ ثابت شد و در نوبت مجازات آن میسر
نیگردد اگر التیفات نموده منزل ما با مقدم مشرف تری طریق حق گذری مرعی افتد
و حالا یضحتی داریم که استماع آن بر تو فرض است این مرد را از چاه بیرون میار که آدمی
بدر عهد باشد و پاداش نیک میبیدی لازم داند بحال ظاهر ایشان فریفته نباشد گشت **طیت**
بگذرد از صورت و سیرت بصفا آرا که آدمی شکل بود گوهر از او باشد
و اکثر اهل روزگار با آنش صورت مشغول اند و از اصلاح معنی غافل لاجرم ۴
دیدم را یوسف اند و دل را اگر علی الخصوص انبیر در کتبه او علامت مروت
نیده ایم و اگر قول ما را نماند بیدی و زنی باشد که پشیمان شی سیاح سخن ایشان التفات
نموده شسته فرو گذشت و زگر را بر سر چاه آورد و زگر سیاح را عذر را خواست و شمه را خوا
خود باز گفت و با انجمنه التماس نمود که روزی بر دگر کند و شناسد که مکافاتی بجا تواند آورد
سیاح گفت حالا پایی تو گل در طریق غریمت نهاده ام اما شمه کردم که اگر از قضا

امان باشد دیگر باره شرف صحبت در یابیم بدین معاهده یکدگر را و دایع کردند سیاح رود
 برآه آورد و روز گزشت هر باز آمده در گوشه متواری شد و باد شاه از تربیت زنگبر و از بنار ^{شندون}
 مواظط و زیر منفعل بجانب فخر التفات نمیکرد تا برین قصه کیسال بگذاشت و سیاح بر بنه
 از بلا و آتاشافرموده سه صد در ست زر بدست آورد و پس از غربت روی بمسکن
 نهاد و شب هنگامی بداسن آن کوه که موضع بوزن بود فردا قدری از شب گذشته
 زود و بیالین می آمدند و نقد و جنس که داشت تصرف کرده و دست و پایش ختم میکند
 محکم بر میزند و در کویوه که از شارع و در ^{افزاده} بپوشیده اند شب به شب مرو سیاح بسته
 بود هنگامی که از در دوست و پایبلاق شده فریاد آغاز کرد و درینوقت بوزن طلب ^{مطمعه}
 بیرون آمده بر حوالی آن کوه میگذاشت آذاری در دناک شنیده بسر وقت سیاح رسید
 چون یار خود را بسته بند بلا دید گفت ای دوست عزیز بدینجا چون افتاده سیاح گفت آ
 یار من محنت آباد دنیا بهم تحفه راحتی بی غصه جراحی نزد **طرب** کس عسل به
 نیش ازین گان نخورد کس گله بی خار زین بیان نچید و هرگاه کسی بدین
 داناشده از غصه خار آزار شک ملامت باید ریخت و نه بر جلوه گاهها تازه عذارش
 طرح طرب باید انداخت **نظم**
 درین مستی که یاب نیستی نمود
 چنان آید بر آتش نشانند
 به خشد چیز و انگه و استمانند
 دهدستان و عار و نمانند
 بجهت داد و ستد کاری ندارد
 پس قصه دروان و زبون را دارد

انگدن بهامی باز از بوزنه گفت خوشدل باش که بخت در نو میدی پس امید است
 پایان شب سیه یفتد پس بندهای سیاح را بکست و او را بجانان که از خسر و خاشاک
 فراهم آورده بود رسانید میوه های تر و خشک حاضر گردانید و التماس کرد که امروزی بادل
 فارغ سر بر بستر آسایش نه تا من باز آیم و از پیش سیاح بیرون آمده پی دزدان بروشت
 اما دزدان همه شب او بر قند و صبح کوفته بستر شپه رسیدند و خجتهای سیاح از پشت باز
 گرفته و بجمعند چاشنگاهی را بوزنه بستر آسایش رسانیدند و از غافل یافته اول
 بدره زنگوشه در خاک پنهان کرده باز آمد پاره دیگر از سر و پایی سیاح و وضعی مخفی
 ساخت حاصل الامر تمامی رخت سیاح با بعضی از وصلهای دزدان برداشته جاها
 بنهاد و بالاسی درختی قرار گرفت چون زمانی برآمد دزدان از خواب درآمدند چون از زر
 و زخمتا نشانی ندیدند سر اسیمه بادل ترساک راه گرفتند بوزنه بجانان مراجعت کرده سیاح
 صورت حال باز گفت و سیاح را بدان حشر شپه برود و زرد لباس پیش آورد و سیاح بحق
 خود قانع شده رخت آسایش از تصرف نکرد و بوزنه را دواع نموده روی بشهر نهاد و قضا
 گذرش بر آن میشد اما که مسکن بهر بود بر آورد و او که امین باش معمارا حق نعمت تو یاف
 هنوز پس پیش آمده التماس کرد که یک ساعت توقف فرماید سیاح متوقف شد
 و بهر دو طلب تخف میگشت تا بدر قصر چارباغ شاه رسید دختر را دید که پیرایه دیگر گردن
 ببر یک سر پنجه اورا نابود ساخت و پیرایه نزد یک سیاح آورده رسم اعتذار رعایت کرد
 سیاح نیز ملاطفت اورا بمحضرت مقابل کرد و در پوشه آورده و از حال گریزانان شنید

انخاطر گذرانید که از بهایم و سیاحت حسن عهدشاید که مردم گر زگر از وصول من خبر یابند بر آینه
 بمقدم من انواع آتش را خواهند نمود و باید داد و در ستها زرد این پیرایه به بهای نیک گذار
 خواهد رفت سحر گاهی بود که سیاحت بشهر رسید و آنوقت آواز قتل دختر شاه در شهر
 افتاده بود و زگر نیز به قصص آن حال از خلوت بیرون آمده پیخواست که کیفیت آن صورت
 استفسار نماید نگاه سیاحت را دید و با حلال و اگر ام خبر دل خود ببرد و بعد از رسم پیش و دیگر بار
 واقعه خود به تفصیل باز از سیاحت او را تسبیح داده گفت ای برادر اگر در اسباب معیشت تو نقصان
 آمد غم مخور که مرادستی چند هست و پیرایه نیز دارم از روی اهتمام آنرا بفروش و هر چه خواهی
 بردار و زگر پیرایه و دختر دید از روی آغاز نهاد سیاحت را گفت دلخوش دارم همین ساعت
 خاطر تر افراخ گردانم پس زگر با خود اندیشید که فرصت یافتم اگر آنرا خلیع گردانم از
 نوایه حرم بی بهره خواهم ماند پیش ازین مزاج باو شاه با من متغیر بود و در بنجل که خبر قتل
 او رسانیده بر آینه قاتل دختر را میطلبیدم و سید به این نیست که سیاحت را بدست شاه
 سپارم شاید که کشت شود گشته باز بر تنه خود ترقی نامم آنکه بدرگاه ملک رفت و خبر داد
 که کشنده دختر را میپزاید گرفته ام شاه پیرایه را دید و گس از ستاد سیاحت را حاضر گردانید
 بغیر مودتا و دیگر و شهر بگردان و روز دیگر بقصاص رسانند در بنوقت با چون یار خود را
 بد آنحال دید بعد از آنکه او را بر ندان باز داشتند نزدیک می آمد و گفت نه ترا گفته
 بودم که آدمی بگوهر و فغاندار و سیاحت گفت اکنون چاره اندیش که علاج این واقعه تواند
 بود و ما گفت دیر روز او را شاه را زخمی زده ام و همه شهر در محال آن عاجز اند این گیاه را

و علی الصبح که نزد تو آیند کیفیت علاج از تو طلبند ملک و پس از آنکه صورت حادثه خود
 تقریر کرده باشی این گیاره را بدوده و با بخورد و شفا یابد شاید که بدین نوع خلاصی دست
 و مار وقت سحر بایم کوشاک برآمده آواز داد که علاج ما را گزیده نزد یک سیاح بگیا است
 که ملک دیر فراوان در زندان کرده در آنوقت ملک در علاج نه هر بار با او طبابت میکرد
 چون آواز بگوش شاه رسید جل بر آن افتاد که تا قی غمی این صدار داده سیاح را از
 زندان بیرون آوردند و نزد یک ملک برده تحقیق علاج مشغول گشتند سیاح گفت
 ای ملک علاج این نه تر نزد یک منست طمع میدارم که نخست حال پریشان خود بمسایح احوال
 رسانم و از عدل ملک زبید که کفش گوش با صغای حال مظلومان بکشاند دل ملک
 از استی قول سیاح خبر شد فرمود که حال خود بیدشت تمام تقریر کن سیاح قصه خود را فرمود
 و بر آن دمه او از آن گناه بزمیر بادشاه روشن شد پس آن گیاره با شیر خاضه کرده
 بلکه خور ایند نفی الحال بشهر صحت پدید آمد ملک او را خلقی بادشاهانه پوشانید و زرگر
 در پای دار انتظار سیاح میکشید تا زود گشته گردد و درست نامی زر با او بیاورد و نزد
 بادشاه همان تقرب برسد که ناگاه مثال ملک در رسید که بعضی سیاح زرگر را بر دانه کشید
 لطمه درین دارالمکافات آنکه بدکرد نه با جان کسان با جان خود کرد اگر خوانی که با
 نگو باش همیشه راست کار و راست خو باش اینست مثل بادشاهان در اختیار
 تفریان و اگر ملک حکبان بدصل را تربیت کنزد و دخترش متعرض خن گنجایی نشود
 و بطریق خراب پنجه بگرشته نمشتی و اگر گوش با ستاع قول مظلوم نه کشادی حق از باطل

و در دفع از راستی تمنا نشدی و سلاطین باید که بی احتیاط کسی را تربیت نکند و بدین نحو
 هیچکس پروا زیادت ندهند و قیاس بشناسند که هرگز نیکوکاری ضائع نشود و هزار بار کار
 بهیچ وجه در توقف نماند

قدرتها

باب چهارم در عدم التفات بایضابان کی بر قضا و قدر

چون طایفه این داستان پرفایده استماع نمود از حکیم منون گشته گفت تصدیق ملازما خباب
 از حد گذشت و نزد یک آید که طایب لطایف بریده گرد و چون مرا از فحشای و صیحت ریشتم
 آگاه ای دایم اکنون عنایت فرموده مضمون و صیحت آخرین تفصیل باز باید نمود که چرا کینه
 و عاقل بسته بند باشد و لیکن جاهل و ذرا غت روزگاری گذاردند آنرا عقل کیست دست گیر
 و نه این جاهل و حقاقت از یاد آر و دیگر بگوید که در جرحیت در جذب منفعت و دفع مضرت
 بهین جواب داد که ای ملک دولت سعادت را مقتضات و اسباب است که چون کسی آنها را
 بدست آر و دست او را بجا و نکند گردانان ساج و ثمرات آن به قیاد زنی متعلق است چه بسیار دانایان
 باستحقاق دولت از قوت یکروزه محروم شوند و بی جاهلان بی استعداد و شوکت و کثرت بر سر پر
 نشینند قطعه گنج شاهی دهند و نازا بهر پیشه نیم نان ندهند سیفه
 بر صدر و اهل دانش را بطایفه بر آستان نهند و هر آینه این محالست خبر و آینه
 حکم نیردانی تواند بود و هر چند کسی را خبر تمام باشد که بدان وجه معاشش مصلحانم تواند نمود
 چون قضای این دوی بان یابد نباشد هیچ ثمره نخواهد یافت و بادشا نهاده این مسئله را
 بر دروازه شهر بطور نوشته است و از دیار گاه مانده و این سخن داستان نیکین است که

رسید چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در بعضی از بلاد و بوم و شاهی بود
 و دویست داشت با نواح آداب متعلی گشته چون شاه دعوت یزدیرا لکنیاجات زد برادر هتر خزان
 پدر فرو گرفت و دلهارار کان دولت را بکنند تطف و تملی صید کرده بجای پدر نشست بر
 که هتر چون دید که هائی سلطنت سایه بر فرق برادر هتر افکند بیم لکنی مباد اینست حال
 خدای انگیز درشت چیل بر راحله فرار نهاد و خطر مقر قبول فرمود آخر روز بس منزل رسید
 آتش به تنهای گذرانید روز دیگر که ملک زاده آهنگ رفتن کرد در آن منزل بازگان کج
 هوشیار کاروان بدو پیوست روز سوم بهقان زاده توانائی زورمند که در ابواب زحمت
 بصارتی کامل داشت مصاحب ثنائی شایان هر بان بشادی صحبت یکدیگر غم احباب از
 قواموش کرده منازل پیوند **ششمی** هر که باشد نمیشین و شان هست
 میان بلوستان هر چه میجوی بصحت قائم است نه زبانت کاری آید نه دست
 دل زهریاری غذائی میخورد جان زهر علی صفائی میبرد از لغائی هر کسی فضیلتی بپی
 در قران هر قرین چیزی خوب چون ستاره با ستاره شد قرین لایق هر دو دانه زاید
 بعد از قطع مسافت بشهر بطور رسید و بر گران شهر نمرلی اختیار کردند یکدیگر رام را از نوشته
 نمانده بود و درم و دینارند هشتند کی از یاران گفت که حال مصلحت است که هر یک هنر
 گفتند خوب بنمایم و بعد وجد نعمتی بدست آریم شاهزاده گفت کار ما بمقادیر الهی بسته است
 بپوشش وجدی زیادت تعادتی پدید نیاید پس هر که فرزند تر باشد برآید و طلب او خواست
 و عمر غیر از فدا می مردار که با وجود ناپایداری دشمن بسیار دارد **نخند و قطع** اینچنان بر مثال مردار

گرسنگان گردان بر رتبار این مژگان به نیت غلب و ان مژگان به نیت غلبه آخر الامر بر نیت همه
 دوزخ به باز ماندن بر مدار روزگار در خانه قیمت یافته باشد در حوض نایه شود و حاصل کار و حوض و مال
 و نکال باشد **مثنوی** که چه بسی لقمه بدست آوریم بیشتر از روز خود خویم پس بی آنچه بدست
 اینهمه نوش کشیدن چرات ماه رضا گیر و در موندنو حرص یکسوز و غور بند باز کاران بچه نقشی از
 صنفه حال خود و خواند گفت منافع مای راست و فواید تدبیر درست و کار شایسته و معالجه کار بی نیت
 سابق است و هر که اپایمی حیث در سنگ فایده آید بتلافی آن خبر نتایج عقل و تنگی و خواهی که در دست
 اگر اساعل خیر بدنهاده شود در غنیمت دل بر بخت کشا شود و دهقان براده گفت عقل و
 تدبیر همه جا کار نیاند و بای فرمودند از نرندان حنیج مجوس دیده ایم پس بر کات و مین
 مجاهدت مردم را در معرض کارگاری آرد آدمی بوسائل هنر و حرفت زیور شاد کامی آرد سر
 چون نوبت سخن بشان براده رسید التماس نمودند که شایسته نوبتی دیگر در بناب نکته فرمایند شایسته
 فرمودن بر همان مذنب که پیش ازین تقریر افتاد سخن رفیقان نیز در مکتبیم اما دعا است اگر
 حکم حقیقی خواهد قصود هر کس به نیت و لقب است او آید و اگر اراده این روی بجهول آن بخلق بگیرد و
 هیچ فائده ندید پس حکم الهی را برگردان باید گرفت سحر در مان مارضا بقضا و ادب و اس
 اعجبو بهای زمانه که نتیجه قضا و قدر است غافل نباشید و فرصت حیات را غنیمت شمرده بپایل
 اعتماد ننمایید که حقیقت امور در پس قضا و قدر مستور است کس را وقوف نیست که انجام کار چیست
 القصه آنروز بر بنیالات بسر نذر روز دیگر بزرگتر بچه بر خاست و گفت شما فارغ باشید تا من امروز
 از شما جدا و خود نصیبی آرم فردا که ماندگی کمتر باشد هر یک نبوت تدبیر و جمیع استخوان

بنیچن هداستان شدند و دهقان داده بدر شهر آمده پرسید درین شهر کدام را بهتر است گفتند حال
 بنیرم غمگینی دارد و جوان فی الحال بکوه رفت و شتواریه گران از بنیرم شکست بهر سانسید و بدیدم
 و طعنا همایی اندیز خیزیده رو بجانب پریان نهاد و چون از شهر پیرن آمد بر دروازه نوشت که بنیرم
 یکروزه ده و دلم است حاصل الام پریان از دروازه مانده و دهقان زاده نواله تناول کردند و دیگر روز
 باز گران بنیرم را گفتند که امر در میان عقل و کفایت تو خواهیم بود باز گران زاده قبول کرد و بدر شهر
 گشتی مشغول بانواع انفائیس از آداب بدر و از شهر رسید اهل شهر در خریدن آن توقفی میکردند باز
 بچه آنرا به قیمتی لائق بخرید و هماره روز نقد فروخته هزار دینار سود کرده اسباب پریان بسیار گزید
 بر در شهر قوم ساخت که حاصل یکروزه خود و کفایت هزار دینار است روز دیگر شاهزاده را گفتند
 تو همواره لاف توکل منیزی و صنعت تفویض تسلیم میکنی اکنون اگر ترا ازین صنعتها مره خواهد بود
 تیار کار مایا باید داشت شاهزاده سخن ایشان بکلی قبول فرموده با همی عالی رو بشهر نهاد از قضا
 شهر را دفات رسیده بود و مردم بغیرت مشغول بودند و بسبب نظاره بر کوشک ملک رفت و در
 نشسته دم در کشیدند بیان دید که هم مردمان بخرج و دفع مشغول اند و یکی در گوشه خاموش نشسته
 در صحبت موقوف نمی آید خیال است که جاسوس باشد و از جفا که در چون جنازه پیرن بردند و کوشک
 عالی شد شاهزاده بهما مانده بطراف جوان به عصر می نگریست در بان دیگر بار در سفاهت بهیروز
 وادار بنزدان باز داشت شب آمد و از شاهزاده خبر می اثری پریان رسید با یکدیگر گفتند که این جوان
 کار بر توکل نهاده بود و چون صورت فائده نیافت از صحبت مار و بر تافت ایشان اینجا زبان ملامت
 و انجا شاهزاده بنید و زندان گرفتار شده دیگر روز اشرف واعیان شهر و اراکان ملک را بهم آمده

اینجا هستند که کار حکومت بر کسی قرار دهند و ملک ایشان را در بی خودی وین بخواهند خوض نموده از
 هر باب دای میزدند و زبان گفت اینکار پوشیده نگذارند که من جاسوسی گرفته ام و یکس که او را
 رفیقی نیز باشد مباد که برجاؤد و نشا و قوف نماید پس حکمت مکر را در خصوص او و جهای خود باز
 صواب در آن دیدند که او را طلبیه بکشند و حال کنند کس رفت و مکر را در راه از محسن مجلس
 حاضر گردانید چون نظر ایشان بر جمال او افتاد و دانستند که آن روی سیاهی جاسوسی ندارد
 پرسیدند که موجب قدوم چیست و مولد و منشای کدام شهر است شاهزاده جواب بروی نمود و او را
 و از اصل و نسب خویش اعلام داد و کیفیت وفات پدر و ثعلب برادر نیمه تفصیل باز نمود و اتفاقا
 جمعی از بزرگان که بکارست پدر رسیده بودند فی الحال بشناختند و حال سلطنت ایشان
 او باز گفتند و مجموع کار پر آن ولایت بملاقات پهلوانش منبسط گشته متفق انگشتند که لا یقوت
 حکومت اینجا است که ذاتی پاک و نسبی پاکیزه دارد و بیشک در افتتاح ابواب عدالت
 اقتدار بسلف بزرگوار خود خواهد کرد و علامت شهر یاری او بر هیچ صاحب نظر نمیخواهد ماند
 پس آن زمان بر بدخیت کردند و از میاستن توکل ثمره بدین خوبی حاصل آمد قطعه کلیه توکل
 اگر آید بدست و گنج اقبال توان شود بچوگان صدق اندرین عرصه گاه ز میدان
 توان گوی دولت ربود و در آن شهرت می بود که باو شاهان را در اول بریل پیچید شایده
 اگر دشهر آباد و ندی همبست او نیز همان نت رعایت کردند شاهزاده که پدر و از ره رسیدن تکیه
 یاران بر دشهر نوشته بودند بدین فرموده ناپسند آن نبودند که سبب عقل کمال نگذاشته بودند
 که قضا الهی موافق آن حکم کند و حال سیکه در اول روز بزرگان محنت پایی بسته باد آخر روز در دیوان

سلطنت بر تخت زر نگار نشسته برائی عبرت کفایت است پس بگوشتک باز گرد و بخت نشست
 و فلک پروی قرار گرفت پس باز از آنجواند و صاحب عقل و کفایت را با وزیر ملک شرکت داد
 و بزرگ رچی را بر سر ملک و اسباب خاصه باز داشت پس رو به بزرگان مجلس آورد و گفت که در میان
 شما بسیار کس عقل و شجاعت و هنر و کفایت بمن رایج است اما ملک بکفایت از پله
 بکفایت نمی تواند رفت لکن مقصود من اینست که مقصود من اینست که از منتهی
 دولت تو دویی بهر که خواهی توفیق تو گزیده شد این راه بقفل گشاید
 همانان من در کعبه می کشیدند و هر کس دست آویزی حاصل بود من زبردانش و قوت
 خویش اعتماد داشتم و نه بجزنت کسی استطاعت بستم بلکه بنائی کار خود بر توکل نهادم و
 بقضای الهی رضا دادم به باعی اگر کار تو نیک است بتدبیر تو و نیز بدست
 تدبیر تو نیست تسلیم و رضا پیشه کن و شاد بزی کی نیک دید جهان بتقدیر تو نیست
 با نضران بر دهنش هزاره آفرین گفتند و مبارکی دل در میان و بستند و سر بر خط فرمان دادند
 ز نام اختیار بقبضه اقتدار باز دادند تا آن زمان که نوبت ایشان نام شد اینست شان
 منافع توکل و تقوی و فیض و نتائج قضا و قدر و هیچ عاقل را از دانستن این مقدار که نوبت است
 بنویز نقش بر آبرو زاده بود بی چایچه در آئینه تصویر است چون بر من ازین فصل خبر داد
 و مضمون مصایبی بپوشنگ باد ای این دهان تمام ساخت رانی و تسلیم شرط خدمت
 کما آورده فرمود که بمن محبت حکیم عالی مرتبت نقاب خفا از چهره مقصود بر افتاد و مطلقاً
 بدو برکت محبت آفرید تا بوصول پیوسته منت ایندرا که است

استوار التی دارد

که حکیم روشن فی نفسه از حقین کند برین گفت ای ملک من از دنیا بگوشه و گوشه فرستاده ام و از
 از لوث تعقیقات فضولی شسته ام مکان ندارد به چه چیز بار در مرا آلوده بودن اگر ملک میخواهد
 که مرا خدمت کند و ملوق منی در گردن آگندد توقع دارم که این کلمات حکمت آئینه را در شیشه آینه نشاند
 مقتضای راه نجات شناسد بخواره بدین سیاه بر این خاطر خاطر کند را بنده دعا و توبه بخوار کرد
 و بر همین اوجاع نموده بدو ملک خود بار آلود آنچه از جواهر حکمت بدست آورده بود در شیشه
 تألیف نظم آید پیوسته در سوانح امور التجا بدین مواظط نمودی **قطعه** آنکه او پیش از این
 فرمودند آن کرد آخر الامر بس منزل معصومید و آنکه شیشه عرف از جاده آراست روان
 را که کرد و در طوطی نشاند چون شیشه را می این حکمت دلپذیر از بدایت تا نهایت تا مقرر نمود
 باینون فال چون گل سیراب بر بستان شگفتن گرفت و وزیر را از عواطف بادشاها نه امید
 ساخته دیده دلش بمحصول مقاصد روشن گردید و گفت **حکایت** نهی تیرید و بجزب ساکا
 روحانی بیان شایسته نرسد و از روح انسان و بعد الیوم دستور حکمرانی من است
 کافی نخواهد بود و اینچنان در دل من عجب تاثیر کرده و آن خبر بهجت و نور افاض من را بهی
 نیست چون هر چند فی نفس الامر میگوید باشد و بسط کند و کی قائل منتجب نه باشد
 دامن آلود اگر نمود همه حکمت گد
 بعضی گفتن زبانش زبان به نشوند
 و آنکه پاکیزه دست آینه باشد
 همه از بهر چه شایسته نصیب نشوند

تا مشد

DUE DATE

۸۹۱۵۴۴۲

[illegible]

